دنیایی رمان های گمشده

:رومـان

Ketabton.com

ketabton.com - The Digital Library

قسمت: اول

عشق واقعی اولش با جنگ آغاز می‌شود اول از طرف مقابل نفرت میداشته باشی دلت می‌شود وقتی دیدیش از موهایش بگیری کش کنی دیگه ایلا نکنی اما وقتی جنگ تان زیاد می‌شود چنان مصروف جنگ کردن میشوی که متوجه نمی‌شوی چی وقت عاشق شدی

زینب: تمام شد خیلی تاثیر گذار بود

تجلا: خوب راست میگویم داستان ما قرار است ایقسم شروع شود چرا به ذوقم میزنی

زینب: دختر جان او بچه تورا گیر کند زنده زنده دفن ات می‌کند تو تیر های موترش را پنچر کردی میفهمی

تجلا: یعنی میگی یک موتر از مه کرده برایش زیاد ارزش داره

زینب: تو چرا اقدر لوده استی دختر اولا که بچه ها عاشق موتر شان استن اگر کسی به موتر شان دست بزند یعنی که به ناموس شان دست زده دوما او بچه تو را خوش ندارد چرا نمیفهمی

تجلا: تو دیوانه استی باز میبینی چقسم او را عاشق خودم میکنم

زینب: یکقسم میگوی عاشقم میکنم که آدم فکر میکنه چندین سال تجربه داری بیست ساله استی تا هنوز یک دوست پسر هم نداشتی هههههه

تجلا: هههههه زیاد خنده دار بود مسخره مه می‌روم

زینب: برو برو بیازو اعصاب مرا خراب کردی

خودم را در آیینه دیدم مثل جند شده بودم سرم اندازه یک گلپی شده بود شانه را از سر میز گرفتم چند بار شانه کردم هر بار شانه در موهایم بند میماند و هر بار پنج دقیقه فقط مصروف جدا کردن شانه از موهایم بودم با اعصبانیت شانه را در روی اتاق انداختم

سلیم (برادر دوم): چی شده زینب باز از پهلوی چپ بیدار شدی

ketabton.com - The Digital Library

زینب: ببین بیادر سرم مثل گلپی شده نمیتانم موهایم را شانه کنم

سلیم: همی مشکلت است دیوانه بیا مه برای خواهر جانم موهایش را شانه میکنم

زینب: راستی صدقه بیادر جانم شوم تو همیشه دلسوز مه بودی

سلیم: یک دانه گک خواهر خو بیشتر ندارم بیا جان بیادرش

پیش سلیم نشستم سلیم شروع کرد به شانه کردن موهایم با هر بار کشیدن شانه سر موهایم آخم بلند میشد آخرش سلیم از جایش بلند شد شانه را در سرم رها کرد با سیلی زد در سرم

سلیم: موی است یا پشم گوسفند یک ساعت است شانه میکنم نمیشه لشم برو خوده کل کو دیوانه

سلیم طرف بیرون روان بود

زینب: تو لیاقت نداری برو گم شو خاک د سرت گپم را پس میگیرم هیچ صدقه ات نشوم

سلیم: نشو بیازو اقدر دختر ها است صدقه مه میشه توره چی کنم

زینب: درست است تو صبر کن شب مادرم بیایه میگم تو نفری داری لچک شدی تو

سلیم: لوده نگویی مادر مه بخدا مزاق میکنم

زینب: اینه صدایت را هم ضبط کردیم مه حالی گپ ات نمی چله پیشم

سلیم: اگر به مادرم گفتی دیگه از مه و تو خلاص برایت دیگه ککو نمیارم

زینب: اگر امشب پیش از آمدم مادرم وقتی مه از پهنتون آمدم ککو د سر میزم بود باز به مادرم نمیگویم

سلیم: شیطان رشوت خور خدا توره نمیبخشه

زینب: ها توره میبخشه برو اعصابم را باز خراب نکن که باز منصرف میشوم

سلیم: رفتم اینه

ketabton.com - The Digital Library
وقتی سلیم دیوانه رفت از جایم بلند شدم حالی موهایم را چیکار کنم دلم میشه بگیرم کل کنم خودم را نی نظر خوبی نیست به اندازه کافی بدرنگ استم اتو موی را از الماری بیرون کردم شروع کردم به اتو کردن موهایم چطو دختر های دیگه با موهای چنگ چنگی اقدر مقبول استن مه کله ام مثل گلپی است همیشه زود زود موهایم را شانه کردم پهنتونم ناوقت شده بود وقتی موهایم تمام شد از الماری یک پتلون همرای یک هودی بیرون کردم پوشیدم و بدو که نمیدوی طرف پهنتون سوار موترم شدم و طرف پهنتون حرکت کردم مه در خیلی مشهور بودم فقط بخاطر جنگ های که میکردم نه استاد میشناختم نه شاگرد با همه جنگ میکردم کسی که از حدش میگذشت چند بار نزدیک بود کسی را بزنم اما خودم را کنترول کردم و از فکر های شیطانی ام استفاده کردم برای جزا دادن به دشمن هایم دشمن زیاد داشتم اما دوست کم داشتم مثل این بود که تمام پهنتون یک طرف است مه و چند تا دوست های دیوانیم یک طرف همیشه وقتی زورم به کسی نمیرسید از بیادر هایم کمک میگرفتم آخر سه برادر داشتم چی به دردم میخوردن مه در خانه خیلی نازدانه بودم چون خورد خانه بودم مخصوصا برادر هایم پرنسس شان بودم البته اگر جنگ های گاه و بیگاه مارا در نظر نگیریم اوف ای چقسم روز لعنتی است اقدر برف باریده نمیشه با ای غرازه بروم سرم ناوقت شد برف خیلی زیاد بود تمام سرک هارا یخ زده بود موتر ها لخشیده لخشیده میرفتن به شمول موترک خودم بلی دیگه کانادا به برف و هوای سردش مشهور است مخصوصا جای که مه زندگی میکنم کلگری یکی از شهر های کوچک کانادا مه عاشق شهر کلگری بودم به علاوه فضایی قشنگش خیلی شهر آرام و بدون سر صدایی بود مثل دیگر شهر ها ازدحام نبود اوف بلاخره رسیدم پهنتونم داخل پهنتون شدم با داخل شدنم تمام نگاه ها طرف مه شد موهای چنگ چنگی ام را از رویم کنار زدم با قدم های بلند طرف صنفم روان شدم در صنف ما هرقسم آدم بود از هر کشور اما زیاد تر شان عرب بودن عرب ها هندی ها روسی ها و اوکراینی ها نیم پهنتون مارا تشکیل میدادن و نیم دیگرش را افغان ها بلی وقتی داخل پهنتون ما میشدی حس میکردی داخل افغانستان شدی مه وقتی کانادا آمدم مرا مستقیم در صنف نو بردن او وقت چهارده ساله بودم در یک مکتبی بودم که اصلا هیچ افغانی نبود و خوب انگلیسی مام زیاد خوب نبود تمام روز در یک گوشه مینشستم و همرای کسی صحبت نمیکردم خیلی اوقاتم تلخ بود صبح با گریه مکتب میرفتم از هشت صبح تا دو نیم در مکتب بودم حس میکردم در جهنم استم خیلی شاگرد های دیگه سرم رشخندی میکردن و همی باعث شد خیلی کینه بگیرم در دلم و اعتماد به نفسم خیلی پایین آمد چند وقت افسردگی شدید داشتم و خیلی حس تنهایی میکردم مخصوصا که پدرم را به تازه گی از دست داده

ketabton.com - The Digital Library

بودم مه پرنسس پدرم بودم همیشه مرا شادختکم صدا می‌کرد یکبار نشده بود پدرم با صدای بلند همرای مه حرف زده باشه پدرم خیلی مهربان بود و سخت کار می‌کرد اگرچه ما زیاد پیسه دار نبودیم اما همیشه کوشش می‌کرد بهترین هارا برای ما داشته باشه خودش نمیخورد نمیپوشید اما به ما بهترین ها را تهیه می‌کرد همین طور خیلی عاشق مادرم بود وقتی پدرم را از دست دادم ماه ها با کسی حرف نمیزدم پدرم برایم تکیه گاه بود نقطه امن بود برایم برادر هایم خیلی کوشش کردند حالم را بهتر کنند و موفق هم شدند بعد از رفتن پدرم برادر هایم برایم پدری کردند از گل نازک تر نمیگفتند برایم خیلی برادر هایم را دوست داشتم اما جای خالی پدرم را هنوزم در زندگیم حس میکنم هیچ وقت پر نمی‌شود موبایلم را از جیبم کشیدم به عکس های پدرم نگاه کردم چشم های مهربانش چقدر زود رفتی پدر زود مرا تنها گذاشتی همانطور که عکس هارا میدیدم به عکس های دوران مکتبم بر خوردم وقتی از مکتب متوسطه بیرون شدم پر مکتب لیسه رفتم حالم به مراتب بهتر شد چون در مکتب لیسه زیاد تر شاگرد بود و بیشتر شان تازه آمده بودند و در مکتب لیسه نظر به اینکه چقدر زبان یاد داری صنف هایت را برابر می‌کند و خوب در صنف های مه افغانی ها زیاد تر بود که خیلی دوست های خوبی هم پیدا کردم از تنهایی بیرون شدم

استاد: زینب تلفونت را بان در بیگت وقت درس است

سرم پایین بود حرفش را نادیده گرفتم و مصروف تلفونم شدم که استاد آمد بالای سرم ایستاد شد سرم را بلند کردم

استاد: فکر کنم نشنیدی

زینب: نخیر نشنیدم

استاد: تلفونت را بان در بیگت

زینب: نمانم چی میکنی

استاد: زینب دوباره نمیگم

زینب: بهتر نگو

استاد: بخیر از صنفم بیرون شو حله حله

زینب: با کمال میل

ketabton.com - The Digital Library

قسمت: دوم

زینب: با کمال میل

از جایم بلند شدم از صنف بیرون شدم رفتم در کافی شاپ پهنتون کافی گرفتم نشستم بعضی اوقات زندگی آدم به جای می‌رسد که هیچ چیز مهم نمیباشد هیچ چیز از همه چیز خسته شده بودم دیگه برایم مهم نبود کی چی میگفت مه دقیقا در همان نقطه از زندگیم بودم کسی از حدش میگذشت دوباره حدش را برایش نشان میدادم نمیفهمم چی شد چرا مه ایقسم شدم اما خوب راه برگشتی نیست از وقتی پدرم را از دست دادیم هیچ وقت حس خوشحالی نداشتیم خنده کردیم خیلی زیاد اما هیچ وقت حس نکردیم از واقعی خنده میکنم همیشه حس میکنم یک نقاب در صورتم دارم هیچ چیزی را نمیتوانم احساس کنم احساساتم مرده با صدای انگشت های کسی که سر میزم میزد به خودم آمدم

بچه که نمیشناختم بالای سرم بود

بچه: سلام تنها استی؟

زینب: توره چی

بچه: اووو قندول چرا اقدر عصبانی استی

زینب: برو گمشو حوصله ات را ندارم

بچه: میشه شماره ات را داشته باشم

زینب: نی برو گمشو

بچه:فکر نکن چون مقبول استی حق ای را داری که همرای همه ایقسم حرف بزنی

زینب: بچه چی تو همسن پدرم استی برو گمشو گفتم

صدایم اقدر بلند بود که تمام مردم در کافی شاپ طرف ما نگاه کردند او مرد هم وقتی دید ایقسم شده بیرون شد رفت از کافی شاپ

ketabton.com - The Digital Library
اعصابم دوباره خراب شد دیگه نمیشد اینجه را تحمل کنم بیگم را گرفتم از کافی شاپ برامدم طرف موترم روان بودم که یکی دستش را روی شانه ام ماند وقتی رویم را دور دادم یکی آب جوش را در رویم زد از درد چشم هایم را بستم و بلند چیغ زدم در روی زمین نشستم دستم را در رویم گرفتم نمیفهمم چند دقیقه گذشته بود که کسی دست هایم را گرفت و اب سرد را در رویم خالی کرد اقدر حس بهتر پیدا کردم که میگفتم بگیرم دست های او آدم را ببوسم بلاخره توانستم چشم هایم را باز کنم وقتی چشم هایم را باز کردم مردم گرد و برم جمع شده بودند از جایم بلند شدم رویم به شدت میسوخت یک مرد که نمیشناختم آمد پیشم

مرد: به پولیس زنگ زدیم حالی میاید

زینب: لطفا دوباره زنگ بزنید و بگوید لازم نیست بیاید مه خوب استم

مرد: اما دخترم جان تو به خطر است

زینب: نه که پولیس خیلی به فکر ما مهاجر ها است

بیگم را گرفتم سوار موتر شدم آیینه را پایین کردم رویم سرخ شده بود متوجه شدم چیزی که در رویم زده کافی است آب جوش نیست فهمیدم کار کی است رفتم طرف خانه اصلا به پولیس خبر ندادم چون کاری نمیکردن اینها جرعت ندارند بگوین اما تمام شان از مسلمان ها به شدت نفرت داشتن فرق نمیکرد کی باشد از کجا باشد اما اگر مسلمان بود دشمن این کافر ها بود بعضی وقت ها خیلی قلبم میگرفت چقدر مردم ما بدبخت استند که مجبور استند از کشور خود فرار کنند بیایند در یک کشور بیگانه رشخند این و آن شوند یادم میایه از وقتی اینجا امدیم همین قسم بوده در همه‌جای دیدم چقسم همرای مسلمان ها رفتار میشد و اگر تو کمی انگلیسی ات خراب میبود خلاص بودی جای به مار نمیگرفتن در مکتب در هر صنفی دل خود شان میشد میماندن اصلا برای شان مهم نبودی به هر حال حرکت کردم طرف خانه وقتی رسیدم مستقیم رفتم حمام وقتی از حمام برامدم

مصطفی (برادر کلانم): زینب خانه چی میکنی صبر کن رویت را چی شده چرا اقدر سرخ شده تب داری

زینب: چیزی نیست لالا

مصطفی: زینب ازت سوال پرسیدم جنگ کردی دوباره

ketabton.com - The Digital Library

زینب: نی جنگ نکردم

مصطفی: پس چی شده

زینب: در کافی شاپ بودم یک مرد آمد ازم شماره خواست مه ندادم وقتی از اونجه برامدم کسی سرم کافی انداخت

مصطفی: در رویت

زینب: بلی

مصطفی: در همان کافی شاپ پیش پهنتون تان بودی

زینب: ها

مصطفی: چرا زنگ نزدی به مه یا به پولیس

زینب: چیز مهم نیست لالا

مصطفی: تشویش نکن مه خودم حلش میکنم حالی میخوای برویم بیرون کمی هوایت دیگه طرف شوه

زینب: میشه کمی بخوابم

مصطفی: نی باز میری خواب میکنی گریه میکنی افسرده میشی

زینب: نی خسته استم

مصطفی: مه برایت میگویم چیکار کنی برو یک کمی استراحت کن یک ساعت واری بعدش بیا میبرمت بیرون

زینب: درست است

رفتم در اتاقم خودم را سر تخت انداختم مصطفی خیلی آدم غیرتی مخصوصا برای مه و لالا هایم چون وقت مرگ پدرم پدرم مارا به مصطفی سپرد و هم مسئولیتش میدانه که از ما مواظبت کنه مخصوصا مه مصطفی خودش پولیس است و از وقتی خورد بودم مرا دفاع شخصی یاد داد همیشه مرا میکفت باید مواظب خودم باشم و اگر کسی مرا اذیت کرد باید اول از همه برای او بگویم یادم است وقتی در مکتب چند تا از بچه ها مره آزار میدادن

ketabton.com - The Digital Library
مصطفی یکبار هر سه شان را خوب جزا داد که دیکه وقتی مرا میدیدن جرعت نداشتن طرفم سیل کنند مصطفی را خیلی دوست دارم به فکر اتفاقات امروز چشم هایم گرم شد و به خواب عمیق فرو رفتم با بوسه ای که روی کومه ام کاشته شد بیدار شدم علی بود(برادر دومم)

زینب: علی تو آمدی

علی: نی هنوز در راه استم

زینب: دق شده بودم پشتت شادی گکم

علی: ای چقسم حرف زدن همرای بیادرت کلانت است

زینب: چپ شو خودت مره همیشه پاپی صدا میکنی

علی: ها بخاطری که تو استی پاپی گکم

زینب: علی! چی آوردی برایم

علی: چی خواسته بودی برو بیگم را بیبین یادم نیست چی گرفتیم

زینب: علی بخدا اگر دفعه پیش واری چیز نگرفته باشی میکشمت

علی: هههههه

دویده رفتم در اتاق علی بیگش را گرفتم باز کردم مثل همیشه پر بود از ککو علی همیشه هرجای میرفت برایم ککو میاورد همگی میفهمیدن مه عاشق ککو استم یعنی کدام بنده خدا ده ای دنیا ککو خوش نداره ککو هایم را گرفته خوش خوشحال رفتم طرف اتاقم خودم را دوباره سر تخت انداختم و شروع کردم به درس خواندن درست است که شاگرد شوخ استم اما تنبل نیستم خو اما حالی که فکر میکنم فقط درس میخوانم چون ای شانس آخرم است و اگر ای بار در امتحان ناکام بانم مره ار کالج میکشن و باید در مکتب بزرگ سال ها بروم نی ....نی نی باید درس بخوانم اما خوب زیاد هم تنبل نیستم به هر حال

زندگی عمر

مراد: عمر بدبخت شدیم تباه شدیم میفهمی تباه

ketabton.com - The Digital Library

عمر: چرا چی شده باز چی گل به آب دادین

مراد: نی بیادری گل نیست ای بار کل گلدان به آب دادن

عمر: چی بر بر داری آدم واری گپ بزن بفهمم احمق

مراد: کانتینر ماره گیر انداختن پولیس ها گرفتنش

عمر: چی؟؟

مراد: ها

از جایم بلند شدم دردسر پشت به پشت سرم میامد اوف موبایلم را گرفتم زنگ زدم به شریکم گیر عجب آدم های احمقی افتیدیم یک کار را درست انجام داده نمتوانند.

چرا بعد از نیم ساعت حرف زدن با شریکم بلاخره راه حل پیدا کردیم برای امروز بس است خیلی خسته شدیم رفتم بالا در اتاقم را باز کردم لباس هایم را تبدیل کردم خودم را سر تخت انداختم چی شد که مه ایقسم آدم شدم از وقتی یادم میایه خورد بودم دوازده ساله بودم وقتی پدر و مادرم رفته بودند مسافرت در کابل و ما در مزار پیش کاکایم شان بودیم خیلی بی قراری میکردم پدر مادرم را میخواستم قرار بود صبح بیایند اما پدر مادرم دیگه هیچ وقت برنگشتن شبش در حمله ای که طالبان سر هوتل سرینا کردند پدر مادرم را کشتند زندگی ما بعد او هیچ وقت روی خوشحالی را ندید مه ماندم با سه خواهرم و یک برادری کلانم که افسردگی گرفته بود و حرف زده نمیتوانست بعد از چند وقتی رفتار های بد کاکایم و خانمش هم شروع شد مه و برادرم را سر کار روان می‌کردند و خواهر هایم مجبور بودند در خانه مزدوری خانم کاکایم را کنند خواهر هایم خیلی کوچک بودند مه پسر دوم خوانده بودم برادر کلانم دو سال از سرم کلان بود و خواهر هایم عایشه دو سال ازم خورد تر ده ساله بود حیله هشت ساله و حاسنات شش ساله بود روز ها دست فروشی میکردم مکتب نمیرفتم فقط بخاطر خواهر هایم اگر پول کمی میاوردم میگفتند اجازه نمیدهند خواهر هایم مکتب بروند بخاطر پول کتاب و قلم شان هم باید کار میکردم هر روز سخت کار میکردم شب در اشپزخانه روی زمین سرد همرای تمام خواهر هایم و برادرم که ماه ها از فوت پدرم گذشته بود و یک کلمه حرف هم نزده بود را سپری میکردیم هنوزم یادم است اقدر خسته میشدم که سر جایم نرسیده خوابم میبرد دلم میخواست پول بیشتری داشته باشم تا خانه خود مان را بگیریم و از اینجا برویم چهار سال به همی روال گذشت و مه شدم شانزده ساله

ketabton.com - The Digital Library
خواهر هایم هرکدام شان خیلی لایق و درس خوان بودن خیلی حس خوبی داشتم که توانستم به مکتب روان شان کنم امروز همرای کاکایم حرف میزدم بلاخره پول کافی داریم که خانه جدید کراه کنیم و از این جهنم بیرون شویم اما حس میکنم بدی که چهار سال کاکایم در حق ما کرد اصلا ارزش ای ره نداره ره برای شان بگویم قرار است از جهنم شان برویم به خواهر هایم گفتم وسایل شان را جمع کنند برادرم هم حالش بهتر شده بود اما زیاد حرف نمیزد باز هم در روز اگر سه چهار کلمه میگفت یک روز صبح وقت خواهر هایم را بیدار کردم دست برادرم را گرفتم و برای همیشه از جهنم بیرون شدم اگرچه جای که میرفتیم بهشت نبود اما حداقل کسی نبود برای ما به جهنم تبدیلش کند در خانه فقط یک اتاق بود و هیچ چیز نداشت وقتی میگم هیچ چیز یعنی هیچ چیز نه توشک مه بالشت نه گاز یا ظرفی باید بیشتر و سخت تر کار میکردم روز ها را فقط با یک نان خشک تیر میکردیم اما ایقسم هم نمیشد به پول بیشتر نیاز داشتم یک روز وقتی کار میکردم از یکی از بچه های که همرای مه اسپند دود می‌کرد شنیدم که یک کار است خیلی پول خوبی داره و اصلا به پول یا خواندن نوشتن نیاز نیست تا قبولت کنند فقط کاری خطرناکی است و اگر گیر شوی بندی میشی از او بچه آدرس نفری که کار را پیشنهاد داده بود خواستم و پیدایش کردم وقتی همرایش حرف زدم فهمیدم که کار مواد مخدر فروشی است کارش ساده بود فقط مواد میگرفتی از نفر میفروختی تمام و چون مه فقط یک دست فروش بودم کسی سرم شک نمیکرد اما پول خیلی خوبی داشت ناچار بخاطر خواهر هایم قبول کردم پنهان از خواهر هایم و برادرم شروع کردم به فروختن مواد کم کم خانه ما سر و سامان گرفت به کارم بیشتر وارد شدم و پول خوبی به دست میاوردم وقتی پول به دستم رسید فقط تشنه تر و تشنه تر میشدم تا جایی که حالا رسیدم اینجا یکی از رییس های گروه مافیا خطرناک استم و یکی از بزرگ ترین مواد فروش های جهان در دبی خانه دارم خانه هم گفته نمیشه قصر است بهتر زندگی ره به خواهر هایم درست کردیم و همه شان با آدم های سرشناس و پولداری ازدواج کردند پس نیازی نیست به تشویش شان باشم بدون خواهر کوچکم که هنوز مجرد است اندازه تمام دنیا دوستش دارم عشقم است حاسناتم وکیل شده هنوزم کسی خبر ندارد مه ریس مافیا استم اما همی خوب است برادرم هم که ازدواج کرده مشکلی ندارند با همین فکر و خیال ها چشم هایم گرم شد و خوابم برد

با بوسه های گرم کسی بیدار شدم حاسنات بود

عمر: نکو کشتیم

ketabton.com - The Digital Library

حاسنات: کسی به بوسیدن هنوز نمرده

عمر: آخر مه خیلی حساس است پوستم خواهرک

حاسنات: هههههههه بخیز لالا نان تیار است

عمر: درست است آمدم پرنسسم

از جایم بلند شدم دست و رویم را شستم دوباره برایم زنگ آمد جواب دادم

عمر: بلی

مراد: بلی عمر بیبین کار ها خراب شده پولیس پشتت است بد رقم باید خوده بکشی از دبی برو هرجای رفتی برو اما دبی نباش

عمر: چی میگی تو مه کجا بروم تنها خو نیستم آسو (حاسنات)هم است همرایم

مراد: بیبین نکشی خوده رفتی د جنجال همی امشب باید بروی از مه فقط گفتن بود

عمر: شما احمق ها خو یک کاری ره هم آدم واری انجام داده نمیتوانید

رومان: دلـبـر چـشـم آهـوی من

قـسـمـت: ســـوم

عمر: شما احمق ها خو یک کاری ره هم آدم واری انجام داده نمیتوانید

حرفم را گفتم گوشی را قطع کردم آی‌پدم را گرفتم یک نزدیک ترین پرواز فقط در کانادا بود در یک ساعت زود تکت بوک کردم

عمر: آسو بیا اینجا

حاسنات: بلی لالا جانم

عمر: حله وسایلت را جمع کن که میرویم

حاسنات: کجا چی شده

عمر: باید برویم بخاطر کارم است حله

ketabton.com - The Digital Library

حاسنات: درست است

یک عادت حاسنات خوشم میامد که وقتی عجله داشتم ازم سوال نمیپرسید فقط کار را که میکفتم انجام میداد زود چند جوره لباس به خود هم گرفتم وسایل های مهم را هم گرفتم حاسنات هم آماده شده بود وقتی رفتیم پایین که بیرون شویم از خانه دروازه تک تک شد کی بود پشت دروازه بلی پولیس زود دست حاسنات را گرفتم از دروازه پشت سر بیرون شدیم سوار موتر شدیم و زود خوده به میدان هوایی رساندیم وقتی سوار طیاره شدم یک نفس راحت کشیدم از وقتی ای کار شروع کدیم همیشه همی وضعم بوده در حال فرار بودیم نمیفهمم چی وقت میشه یک کمی آرامش داشته باشم سرم را سر شانه حاسنات ماندم و چشم هایم دوباره پت شد با تکان های حاسنات بیدار شدم

عمر: چی شده

حاسنات: نیم ساعت بعد میرسیم گفتم بیدارت کنم

عمر: خوب کدی جانم اذیت شدی کل راه سرم سر شانه ات بود

حاسنات: تو کل عمرت مشکلات مه بار دوشت بوده مه گفتم اذیت شدی

لبخند زدم حاسنات را در آغوش گرفتم وقتی رسیدیم از طیاره پایین شدم تکسی گرفته رفتیم در یک هوتل دوباره به مراد زنگ زدم

مراد: بلی بیادری

عمر: بیادری و درد چی کدی در ای وقت سال مرا آواره کدی

مراد: بیادری کار ها خراب است خانه تان را گرفتن پولیس میگردن پشت ثبوت

عمر: هههههه اما نمیتوانن چیزی پیدا کنند فکر کردن مه اقدر بی عقل استم در خانه خودم ثبوت نگاه کنم

مراد: اما باید چند وقتی دور باشی از اینجه مثل چی پشتت میگردن نباید پیدایت کنند

عمر: درست است زیاد طول بکشه چند ماه

مراد: نمیفهمم چقدر طول میکشه

ketabton.com - The Digital Library

عمر: مراد گیرت کنم از پیشم زنده نمیمانی

مراد: مه چی کردیم بیادری کاری است که شده

عمر: درست است کاری نداری بروم

مراد: نی برو لالایم

رفتم حمام یک شاور گرفتم باید کسی که مرا در گیر پولیس داده را پیدا کنم سرش را از تنش جدا میکنم از حمام برامدم موهایم را خشک کردم لباس هایم را پوشیدم از هوتل بیرون شدم باید کمی قدم میزدم

زندگی زینت

از تختم بلند شدم اوف دیشب وقت درس خواندن خوابم برده بوده رفتم حمام کردم از حمام بیرون شدم اوف حالی باید موهایم را شانه کنم وقتی موهایم تر بود تنها وقتی است که می‌توانم مو هایم را شانه بزنم وقتی کارم با موهایم تمام شد باید لباس میپوشیدم یک بلوز سفید پوشیدم همرای یک پتلون قهویی که کمرش چسپ بود و پاچه هایش آزاد بلوزم را داخل پتلونم دادم ایقسم کمر باریکم را بیشتر به نمایش میگذاشت سرش یک یخن قاق کریمی پوشیدم موهایم را باز ماندم دیگه کاری هم نمیشد همرایش کنم یک گردنبند انداختم جمپر کریمی ام را گرفتم موزه هایم را پوشیده از خانه بیرون شدم سوار موترم شدم اوف دیر شد سرم باید زود بروم سرک هاره بخاطر برف دیشب یخ زده بود موترم میلخشید سر برف ها اما باید سر وقت میرسیدم بخاطر امتحان با سرعت روان بودم طرف کالج که یک بار یک خر که به شکل آدم است دم رویم در مابین سرک ظاهر شد برک گرفتم و ارن کردم اما چون سرک را یخ زده بود برک کار نکرد موتر لخشید و ای آدم را زد از ترس سکته میکردم چیغ زدم دویده از موتر پایین شدم دویدم که ببینم او نفر زنده است یا مرده که پای خودم هم لخشید و با سرم رفتم در زمین خدا را شکر او نفر افتیده بود پس در زمین نرفتم سرم محکم در شکم او آدم خورد

آدم ناشناس: اخ حیوان

وی ای خو فارسی گپ میزنه افغان است یعنی

ketabton.com - The Digital Library

زینت: وی ببخشی خوب استی بخدا مه برک گرفتم برف است یخ است موتر لخشید زدمت ببخشی بلند شده میتوانی زنده استی خو نی

آدم ناشناس: چی میگی تو

از جایش بلند شد فکر نکنم زیاد افگار شده باشه زانویش را محکم گرفته بود طرف زانویش نگاه کردم خون شده بود کمی

زینت: وی پایت خون شده باش حالی پولیس زنگ میزنم آمبولانس خبر میکنم

آدم ناشناس: نی خوب استم چیزی نشده

زینت: حالی گرم استی نمیفهمی باید بروی پیش داکتر

آدم ناشناس: گفتم خوب استم چرا اقدر اصرار میکنی

زینت: بیا پس حداقل برسانمت خانه تان

آدم ناشناس: درست است

از دستش گرفتم تا بلند شود وقتی دستم را کش کرد که بلند شود تعادلم را حفظ نتوانستم دوباره افتیدم روی سرک

زینت: وحشی آهسته

آدم ناشناس: وقتی نمیتوانی کمک کنی چرا دستت دراز میکنی

از جایم بلند شدم خود او آدم از موتر گرفته بلند شد سوار موتر شد رنگ اش سرخ شده بود نمیفهمم بخاطر سردی هوا بود یا بخاطر درد

زینت: مطمعین استی نمیخوای داکتر بروی

آدم ناشناس: میشه مرا ببری خانه و اقدر خرف نزنی

زینت: چقدر بی ادب استی کمکت میکنم مه

آدم ناشناس: چقدر جالب خودت مرا همرای موتر زدی بعدش منت سرم میمانی که مرا تا خانه ام میرسانی

ketabton.com - The Digital Library

زینت: اگر تو گاو واری سر سرک نمیامدی هیچ همرای موتر نمیزدمت و باعث نمیشد امتحانم را هم از دست بدم قدر نشناس

پیش یک هوتل پایینش کردم و رفت دوباره حرکت کردم طرف کالج وقتی رسیدم نیم ساعت گذشته بود دویده رفتم طرف صنفم استاد طرفم بد بد سیل داشت سر میز نشستم و شروع کردم به نوشتن امتحان بلاخره بعد یک ساعت تمام شد و به خوشی از صنف بیرون شدم از خودم راضی بودم با درسی خواندن دیشبم درس هاره خیلی خوب یاد گرفته بودم سوار موتر شدم که بروم خانه فکرم درگیر او آدم که زده بودم بود حتما افگار شده بیچاره خو اما گناه خودش بود سر سرک آمد خودش لوده را بروم کافی بگیرم فکر دیگه طرف شوه رفتم کافی گرفتم به تجلا مسج کردم که بیایه کافی شاپ یکجایی گوشه نشستم در انستاگرام پوست هارا میدیدم یک پوست از وضعیت افغانستان برایم آمد اشک هایم شروع به ریختن کرد بعضی وقت ها پیش خودم فکر میکردم ما چقدر بدبخت استیم هرچی بلای بدی که است سر ما آمده نه کسی که در وطن است آرامش دارد و نه کسی که بیرون از وطن است آرامش دارد دلم خیلی برای افغانستان سابقم تنگ شده بود بعضی ها میگفت بعد چند وقت از یاد میبری عادی میشه برایت اما دروغ است تمامش هیچ وقت عادی نمیشه همیشه حس میکنی یک چیزی کم داری وقتی یک افغان دیگر را ببینی از خوشی دلت میشه فقط بغلش کنی

تجلا: باز کدام ای دوکاندار ها سرت سروصدا کرده که گریه میکنی

زینت: هههههه کسی جرعت داره سر مه سروصدا کنه

تجلا: تا جای که مه میفهمم نی حتی مام جرعت اوره ندارم

زینت: بیا بشین تجلا امروز یکی ره همرای موتر زدم

تجلا: چی چی کردی کی ره زدی نی که همو بچه که پشتت را گرفته بود در کالج آزارت میداد نی که همو را زدی

زینت: چی میگی تجلا گپ های لودگی نزن نمیشناختم نفر را یک لوده بود سر سرک آمده بود مام زدمش

تجلا: مرد توام فرار کردی یا جسدش داخل موترت است مرا خواستی تا یکجایی پنهانش کنیم

ketabton.com - The Digital Library

زینت: دیوانه شدی تجلا داخل کدام فلم خو نیستیم هیچ بلا نزد نفر را یک دکه کوچک بود خلاص

تجلا: خو شکر

زینت: ها

....عمر

دختر احمق مرا همرای موتر میزنه باز میگه سر سرک آمدی گیر عجب آدم های افتیدیم با پای زخمی رفتم هوتل به سختی را میرفتم فکر کنم پایم شکسته یا برآمده وقتی یکی از کارگر های هوتل مرا دید دویده آمد دستم را گرفت تا رسیدن در هوتل مرا کمک کرد وقتی مرا با موتر زد همرای مراد احمق حرف میزدم اقدر اعصابم را خراب کرده بودند که متوجه نشدم قدم زده رفتیم سر سرک دختر هم یک دختر چوچه گک هجده نوزده ساله بود لاغر با موهای سیاه چنگ چنگی اقدر چهره اش قندول بود دلم نشد چیزی بدی برایش بگویم تنها چهره اش نبود کار هایش هم اقدر جالب بود فکر کنم دیوانه چیزی بود نصف راه تمام موتروان های دور و برش را دعو زده رفت وقتی در اتاق رسیدم حاسنات وارخطا آمد طرفم

حاسنات: عمر چی شده

عمر: چیزی نیست عزیزم خوب استم کمی حادثه کوچک داشتم

حاسنات: چی خوب استی افگار شدی زیاد

عمر: نی خوب استم چیزی نیست

حاسنات: کی بود نفرش کدام احمق کور بود ازش شکایت میکنیم

حاسنات: کی بود نفرش کدام احمق کور بود ازش شکایت میکنیم

عمر: نی به او کار ها لازم نیست گناه خودم بود در ضمن در حق او آدم به اندازه کافی ظلم شده که در کله اش به جای مغز کثافات ماندن دیگه نیازی به اذیتش نیست

حاسنات: اوف میخوای برویم پیش داکتر

عمر: نی گفتم خوبم چیزی نیست تشویش نکن

ketabton.com - The Digital Library
لباس هایم را تبدیل کردم درد پایم خیلی بیشتر شده بود تکانش داده نمیتوانستم فکر کنم دختر راست میگفت او وقت گرم بودم نفهمیدم

عمر: حاسنات

حاسنات: جانم لالا

عمر: برویم یکبار پیش داکتر درد پایم زیاد شده

حاسنات: مه خو گفتم لالا یک دقیقه حالی میایم

دست حاسنات را گرفته از هوتل بیرون شدیم سوار تکسی شدیم و رفتیم پیش داکتر از پایم عکس گرفت وقتی داکتر عکس را دید چهره اش درهم شد

داکتر: پایت شکسته مرد جوان

عمر: اوف

داکتر: اول کوشش میکنیم کچ کنیم ببینیم که استخوان هایت جوش میاید یا نی اگر نشد باید عمل شوی

عمر: درست است

داکتر رفت و مرا به بخش دیگه منتقل کردند یک همی را کم داشتم پایم به شدت درد می‌کرد تکان داده نمیتوانستم پایم را داکتر ها شروع کردند به گچ کردن پایم زیاد محکم نیفتاده بودم دیگه جای بدنم افگار نشده بود اما دختر لوده با موتر زد پایم را فکر کنم برای همین شکسته وقتی پایم را گچ کردند بازم با کمک حاسنات دوباره رفتیم هوتل اگر بیشتر اینجا بمانیم باید یک خانه پیدا کنم ایقسم در هوتل نمیخوایم باشم سر تخت دراز کشیدم آی‌پد را گرفتم سرچ کردم خانه برای کراه چند تا را پیدا کردم که خوب بودند با صاحب خانه حرف زدم قرار شد یک خانه که چهار اتاق داشت با سه تا حمام و صالون اشپزخانه ما دو نفرک بودیم اما خوب میخواستم یک اتاق را برای مهمان بانم یکی را هم اتاق کارم درست کنم شاید مراد بیاید اینجا برای چند روز بعضی وقت ها میامد با آمدن مراد مشکلی نداشتم حاسنات هم که مثل خواهر بود برایش مراد بچه خوبی بود از وقتی دست فروشی میکردم میشناسمش رفیق صمیم است هردوی ما یکجای پای در این راه ماندیم و هردوی ما موفق شدیم میفهمم با ای کارم زندگی خیلی آدم ها تباه میشه اما مه ذهنیتی دارم که میگویم اگر

ketabton.com - The Digital Library
خود نفر نخواید ما خو او را مجبور نمیکنیم ما فقط کار ماره میکنیم وقتی آدم ها کنترول سر زندگی خود شان ندارند گناه ما نیست چشم هایم گرم شد و به خواب عمیق فرو رفتم

...زینت

تجلا: زینت یک چیزی بگویم قهر نمیشی

زینت: بگو

تجلا: او بچه را گفته بودم برت ازش خوشم آمده در کالج

زینت: خوب

تجلا: برایش ریکویست کردم در انستاگرام

زینت: خوب

تجلا: قبول کرد بعدش طاقت نتوانستم برایش گفتم ازش خوشم میاید

کافی در گلونم پرید شروع کردم به سرفه کردن

زینت: چی چی بد کدی تو دختر لوده استی بخدا از تو کرده بی عقل ندیده بودم مه

تجلا: خوب چی کنم ازش خوشم میایه

زینت: دختر تو هیچ سیاست نداری غرورت کجاست حالی چی گفت او آدم

تجلا: گفت بیا بیبینمت باز جوابت را میدم

زینت: خیلی بی عقل استی دختر

تجلا: خوب چی کردیم گناه مه چی است

زینت: گناهت بی عقل بودنت است بخیز برویم

تجلا: کجا

زینت: گفته بیا بیبینمت میخوای همتو بروی دیدنش

تجلا: چی شده استایلم را

ketabton.com - The Digital Library
طرف لباس های تجلا نگاه کردم یک پتلون کوبای با یک دامن کوتاه پوشیده بود سرش یک جاکت و کلاه زمستانی یک لبسرین سرخ و خط چشم

زینت: تجلا آدم وای بیا همرایم تو ایقسم دیدن او بچه نمیری

تجلا: اوف درست است بریم

تجلا را گرفته رفتیم طرف فروشگاه نمیفهمیدم چی بگیریم برایش در نظر خودم یک پیراهن سیاه دراز و چسپ موهایش را هم بابولیس کنم کمی آرایش ساده هم بکنم خوبیش میشه رفتیم دوکان هارا میگشتیم تا لباس مناسب برایش پیدا کنیم بلاخره چشمم به یک پیراهن سیاه قشنگ خورد استین های بف جالی داشت و از مچ پا بلند تر بود و البته چسپ بود

زینت: تجلا برو ای ره یکبار بپوش حله

تجلا: ای چی است

زینت: برو زیاد کپ نزن

تجلا رفت که پیراهن را بپوشد منم منتظرش بودم تجلا بلاخره پیراهن را پوشیده آمد وای چقدر مقبول میکفت برایش تجلا اندام بسیار مقبولی داشت باربی واری

زینت: وی چقه مقبول شدی

تجلا: زینت ای پیراهن زیاد مقبول است

زینت: چیزی را که مه خوش کنم هیچ وقت بدرنگ نمیباشد

تجلا: همی را میگیرم

زینت: درست است

پیراهن را گرفته رفتیم خانه ما شروع کردم به بابولیس کردن موهای قشنگ تجلا موهایش تا کمرش بود اقدر مقبول بود همیشه آرزوی داشتن موهایش را داشتم موهای صاف و دراز موهایش وقتی خلاص شد شروع کردم به آرایش کردنش یک میکاپ ساده کردم خیلی ناز شده بود

زینت: وی زیاد مقبول شدی

ketabton.com - The Digital Library

تجلا: راست میگی خدا کنه کمال هم خوشش بیایه

زینت: بد میکنه خوشش نبیایه

تجلا: استرس دارم زینت میگم میشه توام همرایم بیایی

زینت: ایقسم خو نمیشه عزیزم افغانستان خو نیستیم بعدش هم بچه ایرانی است ایقسم فکر نکنم خوب باشه

تجلا: زینت اگه نبیایی از استرس کدام گلی ره به آب میدم لطفا بیا تو خوب متوجه مه میباشی

زینت: اوف تجلا چی بگویم توره

تجلا: جانم استی

لباس هایم را تبدیل کردم یک جاکت سیاه پوشیدم با یک پتلون سیاه که پاچه هایش کلان بود موهایم را مثل همیشه باز ماندم همرای تجلا سوار موتر شدیم اقدر بچه بی شخصیت بود که حتی پشت تجلا هم نیامد به هر حال رفتیم داخل رستورانت یکجای نشستیم نیم ساعت بعد تازه کمال آمد همرای تجلا قول داد دستش را پیش کرد تا با مه قول بده طرف دستش نگاه کردم

زینت: مه با مرد ها قول نمیدم

کمال: مشکلی نیست

کمی نشستیم غذا سفارش دادیم

کمال: فکر نمیکردم شما ره هم مهمان کرده بودم

زینت: هرجای تجلا باشه مام میباشم

کمال: چقدر خوب پس ایقسم است که یکی ره بگیری یکی برایت مفت میدن

زینت: ما کدام لباس نیستیم که یکی ره بگیری یکی ره برایت مفت بدن البته میفهمم آنقدر شخصیت نداری که ایقسم چیز هاره بفهمی

تجلا: زینت

ketabton.com - The Digital Library
دیگر هیچ کس چیزی نگفت تجلا و کمال شروع کردن به حرف های عادی کدام رشته میخوانی چند ساله استی و فلان منم در موبایلم مصروف بودم

کمال: مه و تجلا جان میریم پس میخوای توره برسانیم بعدش برویم

زینت: کجا میروین

کمال: اوره هم باید به تو بگویم

زینت: ببین بچه خوب ای دختر دوست مه است هرجای میره مه باید بفهمم کوشش کن ای ره در مغز نداشته ات جای بدی ممنون

کمال: میرویم خانه ما

زینت: خانه شما؟

کمال: بلی

زینت: اقدر زود میخوای تجلا را به فامیلت معرفی کنی

کمال: نی کی گفته میخوایم به فامیلم معرفی اش کنم خانه ما کسی نیست به همین خاطر میخوایم برویم خانه ما راحت باشیم

زینت: تجلا ای آدم چی گو میخوره

کمال: گپ دهنت را بفهمم دختر جان هرچی برایت چیزی نگفتم بیشتر شد

تجلا: مه نمیخوایم خانه ات بروم

کمال: پس برای چی برم مسج کردی

تجلا: مه بخاطر او چیز برایت مسج نکردم کمال

زینت: ببین کمال ما افغان استیم مثل دختر های کشور شما نیستیم ما از خود عزت ابرو داریم مثل خواهر و مادر تو نیستیم

کمال: برای همین پس به مه مسج کردید اگر اقدر شریف میبودین برایم مسج نمیکردی

طرف تجلا نکاه کرد و ادامه داد

ketabton.com - The Digital Library

کمال: فکر کردی عاشق چشم و ابرویت شدیم وقتی نمیخوای خانه مه بیایی پس بدردم نمیخوری

ای حرفش را گفت و رفت مه میفهمیدم ایقسم میشه تجلا سر چوکی افتید اشک از چشمش پایین افتید

زینت: خوب استی تجلا

....:تجلا

زینت: تو به کسی نیاز نداری تجلا ای احمق آدم نیست بیا برویم خودت را جگرخون نکن مقبولم

دست تجلا را گرفته رفتیم سوار موتر شدیم تجلا را بردم خانه خود ما وقتی رسیدیم هم گریه های تجلا بند نشده بود تا در اتاق مه رسیدیم پاهایش سست شد و روی زمین افتید اشک هایش مثل باران از چشم هایش میریخت اشک هایش را پاک کردم در آغوش گرفتمش

««رومـان: ««دلـبـر چـشـم آهــوی من

قـسـمـت: چـــهارم

🥹 اشک هایش را پاک کردم در آغوش گرفتمش

زینت: جگرت را خون نکن مقبولم همه چیز خوب میشه چرا بخاطر یک آدم بی شخصیت خودت را جگرخون میکنی عزیزم اصلا حرف هایم سرش تاثیر نداشت به سختی از جایش بلند شد و سر تخت نشست برایش لباس های راحت دادم و به مادرش زنگ زدم گفتم وقت درس خواندن خوابش برده امشب خانه ما باشه صبح میرسانمش فامیل تجلا خیلی خیلی قید گیر بودن اگر میفهمیدن تجلا همرای کسی رفته بیرون نان خوردن همرای یک بچه منظورم است خلاص بود خوب نود پنج فیصد فامیل های افغان همتو استند به هر حال لباس هایم را تبدیل کردم رفتم دوباره خبر تجلا ره بگیرم خوابش برده بود خیلی حالش بد بود بمیرم برش تجلا خیلی کمال را دوست داشت از نگاه هایش معلوم میشد نصف کالج میفهمیدن او عاشق کمال است اما کمال یک بچه چهارصدو بیست درجه اول درست است

ketabton.com - The Digital Library

جذاب بود اما از لحاظ شخصیت صفر بود کامپیوترم را کشیدم تا کمی درس بخوانم نفهمیدم چی وقت چشم هایم پت شد و خوابم برد صبح با تکان های وحشیانه تجلا بیدار شدم

زینت: چی شده وحشی ترساندی مره

تجلا: زینت پدرم مره میکشه چرا دیشب نگفتی باید خانه میرفتم شب اینجا خوابم برد

زینت: نترس مه به مادرت زنگ زدم گفتم وقت درس خواندن خوابت برده اجازه ات را گرفتم پسان تر خودم میبرمت

تجلا: اوف شکر به یک لحظه فکر کردم کارم تمام است

زینت: هههههه

دروازه تک تک شد مادرم داخل آمد

مادرم: صبح بخیر دختر های نازم بخیزین بیاین چای تیار است

زینت: سلا صبح بخیر مادر جان میایم حالی

همرای تجلا رفتیم دست و روی ماره شستیم بعدش صبحانه خوردیم بعدش تجلا ره رساندم خانه شان خیلی دلم تنگ شده بود هر سه بیادر هایم کار میکردن مادرم هم کار می‌کرد در خانه تنها بودم نمیفهمیدم چیکار کنم باید به خودم هم یک کار پیدا کنم اما برادر هایم اجازه نمیدادن فیس کالجم را میدادن جیب هرچی هم همیشه میدادن نیازی نبود کار کنم اما ایقسم هم دلتنگ میشدم مه به طراحی و نقاشی هم علاقه داشتم یکبار یک جرقه ای در ذهنم زد اگر در خانه طراحی لباس بکنم چی هم ساعتم تیر میشه هم یک کاری جالب میکنم همتو که از راه خانه تجلای شان میامدم رفتم طرف بازار چندین رقم تکه های که خوشم آمد خریدم و از یک دوکان چند قسم لباس های که فکر میکدم تکه خوبی دارند و به کارم میایند گرفتم یک مانکن که برای طراحی بود را هم خریدم ماشین خیاطی هم که داشتم همه چیز آماده بود به سرعت جت خودم را خانه رساندم کتابچه نقاشی ام را کشیدم و یکی از طراحی های که کشیده بودم را انتخاب کردم شروع کردم به جور کردن لباس و دوختن اش نیم کار تقریبا خلاص شده بود باقیش را هم ماندم به فردا چون دروازه تک تک شد و میفهمیدم بیادرم آمده دویده رفتم دروازه را باز کنم با دیدم مصطفی لبخند به لب هایم نشست زود بغلش کردم

ketabton.com - The Digital Library

زینت: سلام لالایم دق شده بودم پشتت

مصطفی: وی جان مه دیشب دوستت پیشت بود برای همین نیامدم پیشت

زینت: خوب کدی بیا داخل برایت چای دم کنم

مصطفی: قربان دست هایت شادختکم

رفتم اشپزخانه آب ماندم جوش بیایه صدای مصطفی میامد که آرام آرام با کسی حرف میزد رفتم در صالون دیدم تصویری با کسی حرف میزنه کمی نزدیکش شدم بی سر و صدا دیدم همرای یک دختر حرف میزنه

زینت: عشقم همرای کی گپ میزنی

مصطفی گیج طرفم نگاه کرد لب هایم به لبخند باز شد

مصطفی: کی نی خواهرم است چی میگی بیا نشانش میدم

زینت: چی مه خواهرت استم چرا گپ های احمقانه میزنی نفسم

مصطفی: زینت ای چال هایت سر مه کار نمیکنه دیگه خودش توره میشناسه بیا بیبین

مرا به دختر نشان داد و هردوی شان شروع کردن به خنده کردن

زینت: هردوی تان خر استین

رفتم در اتاقم سر تختم نشستم چرا بیادرم به مه نگفته دوست دختر داره دلم گرفت نمیخواست مه بفهمم مه چیکار کردیم خو میفهمم همیالی پلان داشتم از دوست دخترش جدایش کنم اما خوب اوقدر هم آدم بد نیستم مه توبه

مصطفی: زینتم پرنسسم شادخت بیادرش

زینت: نیا نمیخوایم همرایت گپ بزنم تا ای حد پیش رفتی که دیگه به مه نمیگی دوست دختر داری

مصطفی داخل اتاق آمد سر تخت پهلویم نشست

مصطفی: خوب تو همیشه رابطه ماره خراب میکنی ای دختر زیاد دوست دارم رابطه ما جدی است میخوایم همرایش عروسی کنم

ketabton.com - The Digital Library

زینت: راستی! یعنی از راستی عروسی کنین مه ده عروسی تان باشم رقص کنم باز شما اولاد دار شوین مه عمه شوم همتو ؟

مصطفی: هههههه چی میگی دیوانه اما ها همتو

زینت: وی چقدر خوب

مصطفی: میخوای عکسش را برایت نشان بدم

زینت: ها

مصطفی عکس یک دختر را برایم نشان داد چشم های سبز کلان داشت چهره صاف و بی نقص خیلی مقبول بود اگر ای همرای بیادرم عروسی کنه یعنی اولاد های شان چشم های شان امکان داره سبز شوه عه چقدر خوب

زینت: همی ره بگیر خوشم آمد

مصطفی: هههههه چشم همی ره میگیرم حالی بیا یک چای برایم بدی که خیلی خسته استم

با خوشحالی رفتم اشپزخانه تا چای آماده کنم نگران تجلا بودم موبایل را گرفته برایش زنگ زدم

تجلا: بلی

زینت: سلام عشقم

تجلا: عشق چی دختر جان اقدر مجرد بودن سرت فشار آورده که مرا عشقم صدا میکنی

زینت: هههههه خیلی بد استی حالی مه نمیتانم دوستم را عشقم صدا کنم

تجلا: چیزی شده زنگ زدی

زینت: نی فقط میخواستم حالت را بپرسم

تجلا: چقسم میخوای باشم غرورم قلبم شکسته حالم خوب نیست

زینت: میخوای امشب بیایم پیشت

تجلا: اگر بیایی خوب میشه

ketabton.com - The Digital Library

زینت: درست است میایم

به مصطفی چای دم کردم خودم رفتم لباس هایم را تبدیل کردم از اتاقم ککو ها و بعضی خوردنی های دیگه گرفتم لباس های خوابم را هم گرفتم

زینت: مصطفی میشه مرا برسانی خانه تجلای شان هیچ حوصله رانندگی را ندارم

مصطفی: شب اونجا میباشی

زینت: ها تجلا کمی حالش خوب نیست میخوایم پیشش باشم

مصطفی: درست است شادختکم برو د موتر بشین مام میام

رفتم سوار موتر شدم چند دقیقه بعد مصطفی آمد رفتیم طرف خانه تجلای شان

زینت: کارت چطور پیش میره

مصطفی: خوب است یکی از ریس های بزرگ مافیا را باید پیدا کنیم پشت او میگردم

زینت: هههه یکقسم میگی پشت او میگردم فقط که پشک باشه گم شده باشه

مصطفی: هههههه نی خبر رسیده به ما که اینجه است

زینت: خو خدا کنه پیدایش کنی

مصطفی: میکنم انشاالله

....عمر

یک روز از گچ پایم تیر میشه دیروز عمر هم آمد باید یکجای دیگه برویم اما همرای ای پایم نمیتانم هیچ جای بروم خانه را گرفتیم قرار است صبح برویم چون در هوتل ماندنم خطرناک است مراد گفته یکی از گروه های پولیسی خطرناک شان پشتم است فهمیدن اینجا استم پولیسی که پشتم میگرده افغان است باید نقطه ضعفش را پیدا کنم دوست دخترش بهترین گزینه است تا طرف ما شود چون به هیچ وجه نمیتوانیم با پول بخریمش

مراد: به چی فکر میکنی بیادری

عمر: مراد باید نقطه ضعف ای پولیس که پشت ما است را پیدا کنیم چون نمیتوانیم با پول بخریمش

ketabton.com - The Digital Library

مراد: خوب نقطه ضعفش مثل روز روشن است

عمر: منظورت چی است

مراد: خواهرش نفر یک دانه خواهر داره مثل چشم هایش نگاهش میکنه

عمر: چقدر عالی باید خواهرش را بگیریم

مراد: چقسم

عمر: قسمی که دوست دختر و خانم یا اولاد های هفت پولیس دیگر را گرفتیم

مراد: اما اینجه کانادا است بیادرم پنج دقیقه طول نمیکشه پیدایش میکنن

عمر: به او یک راه حل دارم تشویش نکن هرکی است پیدایش کنید اول بعدش برایت میگم چیکار کنی

مراد: درست است

با آمدن حاسنات داخل اتاق حرف ماره خاتمه دادیم

حاسنات: چای آوردیم

مراد: دست هایت درد نکنه خواهرم

حاسنات: نوشجان

❤️ زینت: درست است تشکر راضیه جان

راضیه رفت پتنوس را گرفتم پیش رویم ماندم شروع کردم به غذا خوردن خیلی گرسنه بودم وقتی سیر شدم پتنوس گرفته از اتاق بیرون شدم رفتم پایین چند تا زن و دختر بود که لباس های یک زنگ پوشیده بودن رفتم در اشپزخانه همه شان فارسی حرف میزدند تعجب کردم یکی از دختر ها رویش ره طرف مه کرد

دختر: چیزی کار داشتی عزیزم

زینت: نی فقط دلتنگ شده بودم بالا

دختر: میخوای همرای ما کمک کنی اگر دوست داشته باشی

ketabton.com - The Digital Library

زینت: ها خوب میشه ایقسم

دختر: پس بیا ای پالک را توته کنیم

سر میز نشستم شروع کردم به توته کردن پالک

دختر: مه یاسمین استم نام تو چی است

زینت: مه زینت استم

یاسمین: زینت جان اینجا چی میکنی

زینت: مرا به زور آوردن کدام چیزی از برادرم میخواهند برای همین

یاسمین: خدا کنه برادرت زود تر به دادت برسه اگرنی بد میشه

زینت: چرا چی میشه

یاسمین: ای آدم ها خیلی خطرناک است اگر کسی پشتت نیاید تورا به عرب ها میفروشند که برده اونا شوی

زینت: چی نی ایقسم نمیشه برادرم مرا به ای گرگ ها نمیماند

یاسمین: انشاالله که همتو شوه

فکرم درگیر شد یک لحظه فکر کن اگر برادرم پشتم نیاید تباه میشم اصلا فکرش هم لرزه به جانم مینداخت با صدای بلند کسی از جایم پریدم از ترس

عمر: تو اینجا چی میکنی دختر جان

زینت: نامم زینت است دختر جان نیستم

عمر: سوالم را جواب بده

زینت: دق آورده بودم داخل اتاق تنهایی آمدم کمک شوم به دیگرا

عمر: درست است کمک شو

عمر همان طور که داخل اشپزخانه میامد چشم هایش به مه بود چشمم را ازش گرفتم اما نگاهش را سرم حس میکردم باز سوزش دستم فکرم طرف دستم رفت با چاقو بریده بودم

ketabton.com - The Digital Library

دستم را

زینت: ای

عمر: چی شد

زینت: چیزی نیست یک زخم کوچک است

عمر: یک کار ساده را هم نمیتوانی باز آمدی کمک

زینت: از تو کسی نظر نخواست

عمر از موهایم گرفت و مرا سمت خوش کش کرد

عمر: زبانت خیلی دراز است دختر جان کاری نکن کوتاهش کنم برایت

زینت: هیچ بدی کرده نمیتوانی

از موهایم گرفته مرا روی زمین انداخت و لگد محکمی در شکمم زد دست هایم را در شکمم حلقه کردم از درد به خودم جمع شدم

عمر: یکبار دیگه بیبینم همرای مه زبان بازی کردی زبانت را از حلقت میکشم و توته توته اش میکنم فهمیدی

حرفش را زد و از اشپزخانه برامد وقتی عمر رفت دختر ها آمدن بالای سرم مرا از جایم بلند کردن زیاد افگار نشده بودم اما غرورم خیلی شکسته بود چی وقت برادرم میامد پشتم اصلا ... ای جای را دوست نداشتم

عمر

دختر را گرفته بودیم برادرش همه جای دنبال خواهرش میگشت میخواستم چند روزی دنبال خواهرش بگرده بعدش برایش میگم پیش مه است خواهر نازدانه اش اگر تا او وقت ای دختر از پیشم نمیره اقدر زبان دراز است اعصابم را خراب میکنه اما چشم هایش وقتی همرای او چشم ها نگاهم میکنه حس میکنم چشم هایش قابلیت این را داره که مرا در خود غرق کند امروز وقتی زدمش خیلی حس بدی گرفتم دختر زیادی ظریف و نازک است مثل ای دختر های است که حس میکنی کمی همرایش بلند حرف بزنی میشکنه اما قسمی که مرا زد یا قسمی که مراد را لت کرد معلوم میشه اصلا اوقسم دختر نیست دلم میشه بروم پیشش

ketabton.com - The Digital Library
اما پیشش بروم چی بگویم عمر مرا چی شده چی میگم چی کنم پیش او دختر اما چشم هایش عمر آدم شو چی میگی یک دختر است مثل دختر های دیگه عادی است اوف چرا ایقسم شدیم از جایم بلند شدم کمی قدم زدم در اتاق یعنی زیاد محکم زدمش اگر چیزی شده باشه چی اگر افگار شده باشه از چی وقت به بعد افگار شدن کسی برای مه مهم شده اونم یک دختر طرف دروازه رفتم اما منصرف شدم بروم باز زبان درازی میکنه باز مجبور میشم سرش دست بلند کنم اما اگر چیزی شده باشه او دختر را چی اوف با قدم های بلند طرف دروازه رفتم از اتاقم بیرون شدم رفتم طرف اتاق دخترک اسمش چقدر به خودش میخواند زینت مثل برف سفید است و موهایش چنگ چنگی اش زیاد قندولش کرده دروازه اتاقش را باز کردم دیدم سر تخت است پشتش طرف دروازه بود نمیتوانستم صورتش را ببینم رفتم طرف دیگه تخت حالی میتوانستم صورتش را ببینم چشم هایش پت بود خواب بود یعنی با دستم موهایش را از صورتش کنار زدم انگشت هایم را روی صورت نازش ماندم آهسته صورتش را نوازش کردم سر زانویش پاره شده بود زانویش هم زخم شده بود کمی از جایم بلند شدم از اتاق بیرون شدم رفتم پیش دختر ها

یاسمین: چیزی کار داشتین آقا

عمر: زینت سر زانویش زخم شده وقتی بیدار شد یکی برایش پانسمان کنه زانویش را برایش لباس های نو هم بدین متوجه باشید غذایش را سر وقت بخورد

یاسمین: درست است آقا

از خانه بیرون شدم رفتم در جنگل جای قشنگی بود برایم آرامش میداد شروع کردم به قدم زدن چشم های او دختر هر دقیقه پیش چشمم میامد زینت چشم هایش مثل چشم های آهو بود کلان و قشنگ هر بار به چشم هایش نگاه میکردم حس میکردم غرق میشوم داخل چشم هایش دلم میشد ای دختر را نگاه کنم برای خودم مه چیز های قشنگ را دوست داشتم همیشه باید چیز های قشنگ مال مه میشد قدم زده رسیدم به یک چشمه سر یک سنگ نشستم ذهنم رفت طرف گذشته وقتی خورد بودم و اسپند فروشی میکردم یک دختر بود که گدایی می‌کرد نزدیک جای کار ما چشمانش چشم های آهویی داشت هر بار با دیدن چشمانش غرق میشدم قلبم شروع می‌کرد به تپیدن حس میکردم او هم نصبت به مه حسی داره وقتی با چشم های قشنگش به مه نگاه می‌کرد حس میکردم دنیا را برایم دادند بعضی وقت ها که بیشتر کار میکردم برایش یگان چیز میگرفتم لبخندش از کل زندگی مه قشنگ تر بود صبح ها

فقط به امید دیدن رویش میامدم سر کار هر جای میرفت منم از پشتش میرفتم مه او وقت
ketabton.com - The Digital Library
سیزده ساله بودم و فکر کنم دوازده بود بعضی وقت ها با هم قدم میزدیم و حرف میزدیم صدایش اقدر قشنگ بود حس میکردم وقتی حرف میزنه کسی گوشم را با صدایش نوازش می‌کند فقط دلم میشد نگاهش کنم و زمان در همین حالت استاد شود ولی خوب هیچ وقت ایقسم نشد یک روز وقتی خواهرم درس میخواند از روی کتاب شعرش یک شعر عاشقانه گفت تمام شب نشستم و شعر را حفظ کردم تا فردا برایش بگویم اما خوب نشد فردا بگویم برایش چون نیامده بود راستش هیچ وقت نشد برایش بگویم چون او را به شوهر دادند یک روز خواهر کوچکش آمد و گفت چون شوهرش میخواست پول زیادی در مقابل دخترک بدهند برای شان فامیلش قبول کرد تا دخترک را بدهند برایش قلبم آتش گرفت او روز برای اولین بار بعد از اقدر مشکلات شروع کردم به گریه کردن تا شب فقط گریه کردم حس میکردم کسی قلبم را در دستش گرفته و فشار میده هر چقدر گریه کردم قلبم آرام نمیگرفت یک حس سنگینی داشتم که با گریه حتی سبک نمیشد یعنی دیگر هیچ وقت چشم آهویم را نمیبینم چشم آهویم دیگه چشم آهوی مه نیست مال یکی دیگه شده باید ازش دل میکندم اما هیچ وقت نتوانستم نتوانستم از دلم بیرونش کنم همیشه چشم آهویم بوده بعد او هیچ وقت هیچ کسی را با او چشم ها ندیدم اوقسم چشم های خاص مانند آهو هیچ دختر نداشت اما زینت خیلی مثل چشم آهوی مه بود چشمانش مثل یک چاه عمیق بود که اگر متوجه نمیبودی هر لحظه امکان غرق شدن را داشتی شاید بتوانم او شعر را به زینت بگویم نمیفهمم هنوزم او شعر از خاطرم نرفته از جایم بلند شدم نمیفهمم چقدر وقت میشد اینجا نشسته بودم اما حس خوبی داشت آرامش میداد برایم نشستن اینجا شروع کردم به قدم زدن طرف خانه وقتی نزدیک خانه رسیدم از خانه سروصدا میامد هر چقدر نزدیک تر میشدم صدا بیشتر میشد صدای چیغ دختری میامد با دوش رفتم طرف خانه داخل شدم

عمر: چی گپ است صدا از چی است

یاسمین: آقا صدا از اتاق زینت میایه

دویده رفتم طرف اتاق زینت دروازه قفل بود یعنی چی دروازه را قفل کرده داخل تنهایی چیغ میزنه سرم را به در چسپاندم صدای یک کسی دیگر هم میامد زود رفتم اتاقم و کلید هارا کشیدم دروازه را با عجله باز کردم با باز شدن در با چیزی که دیدم خونم به جوش آمد یکی از نفر هایم کوشش داشت به زینت دست درازی کند

ketabton.com - The Digital Library

عمر: اینجا چی گپ است

وقتی هردوی شان متوجه مه شدن زینت نفر را او طرف تیله کرد دویده آمد پشت مه از بلوزم گرفت

زینت: لطفا مره کمک کن

عمر: گفتم اینجا چی گپ است

نفرم: آقا ای دختر اینجا بود برادرش خو پشتش نمیایه گفتم کمی ساعتم تیر کنم همرایش

عمر: تو از کی اجازه گرفتی

نفرم: از یادم رفت آقا ببخشی

اقدر اعصابم خراب بود که نمیفهمیدم چیکار میکنم از پشتم اصلحه را کشیدم و در یک ثانیه شلیک کردم در سر آدمم صدای چیغ بلند زینت گوش هایم را کر کرد طرفش نگاه کردم دیدم چشم هایش بسته میشه و بعدش افتید در روی زمین صورتش زخمی بود از بینیش خون میامد گردنش کبود بود لبش زخم شده بود در رویش رد سیلی بود وقتی که حاسنات را دیده بودم یادم آمد قلبم بیشتر درد گرفت زینت را از زمین بلند کردم بردمش در اتاق خودم زنگ زدم به مراد گفتم جسد او آدم را گم و گور کند

عمر: یاسمین

چند دقیقه بعد یاسمین نفس نفس زده آمد

یاسمین: بلی آقا

عمر: صندوق پانسمان را بیار

یاسمین: چشم آقا

رمـــــان_دلبـــــر_چشـــــم_وحـــــشی_مـــــــــــن#

قســــــــــــمت_پنجـــــــم#

ketabton.com - The Digital Library
یاسمین رفت طرف زینت نگاه کردم رنگ صورتش سفید شده بود یک طرف صورتش سرخ بود لباس هایش پاره شده بود از الماری خودم یک بلوز و برزو کشیدم وقتی یاسمین آمد لباس ها را برایش دادم گفتم لباس های زینت را تبدیل کند

وقتی کارش تمام شد دوباره رفتم داخل اتاق

یاسمین: آقا تمام جانش کبود شده

عمر: چی

یاسمین: زیاد پوست سفید داره حتما کمی ضربه میخوره کبود میشه

عمر: درست است میتوانی بروی

صندوق را گرفتم شروع کردم به پانسمان زخم هایش وقتی گوشه لبش را پلستر زخم میزدم بیدار شد

زینت: آهسته افگارم کردی

عمر: ببخشی

سر جایش نشست چند دقیقه سکوت کرد بعدش یک دفعه یی شروع کرد به گریه کردن با صدای بلند

عمر: چی شد خوب استی

چیزی نگفت دست هایم را دراز کردم و در آغوشم کشیدمش خیلی چوچه گک بود مثل اشتک ها بود نمیفهمم شایدم زیاد درد میکشه بدنش حتما درد میکنه

عمر: خوب استی؟

زینت: خوب استم تشکر که مرا از پیش او آدم نجات دادی اما نباید میکشتیش

عمر: منظورت چیست

زینت: بخاطر مه تمام عمر عذاب وجدان میداشته باشی قاتل شدی

با ای حرفش شروع کردم به خنده کردن چقدر ای دختر ساده بود

ketabton.com - The Digital Library

عمر: تشویش نکو یک سر سوزن هم از کشتنش پشیمان نیستم مه چیزی به نام عذاب وجدان ندارم دختر جان و ای هم بار اولم نیست که قاتل میشم

زینت: یعنی چی یعنی تو قبلا هم آدم کشتی

عمر: نی آدم نکشتیم شیطان های که در پوست انسان استند را کشتیم

از اتاق بیرون شدم و زینت را با دهن باز رها کردم وقتی حرف هایش یادم میامد خندیم میگرفت عذاب وجدان مه خیلی وقت است عذاب وجدانم را کشتیم دختر چشم آهو رفتم در صالون سر کوچ دراز کشیدم و فوتبال ماندم شروع کردم به نگاه کردن و مثل همیشه بعد چند دقیقه تمام خانه را فریاد های مه گرفته بود زینت را دیدم که آمد سر کوچ دیگر نشست اونم فوتبال نگاه می‌کرد دختر چی به فوتبال چند دقیقه بعد سروصدای اونم بلند شد تیم مقابل مرا انتخاب کرده بود

عمر: زیاد تلاش نکن صدایت را نمیشنود

زینت: فقط که صدای تورا میشنود

عمر: او تیم برنده نمیشه دلت جمع

زینت: فعلا که دو یک به نفع مه استیم

عمر: تیم مه برنده میشه بیبین باز

زینت: میبینم باز

عمر: اهمم

به دیدن فوتبال ادامه دادیم و بلی تیم زینت برنده شد وقتی برنده شد چنان چیغی زد که گوش مره خیره گلون خودش پاره شد

عمر: آهسته پاره کردی گلونت را

زینت: دیدی دیدی دیدی برنده شدم

عمر: دیدم دیدم دیدم اشتک بازی است اینا

زینت: هرچی هم که باشه مه برنده شدم مه عادتم است برنده شدن خودت را با مه بند نکن

ketabton.com - The Digital Library

عمر: ترسیدم

زینت: باید بترسی

همین را گفت و رفت طرف اشپزخانه ای دختر خیلی از دخترای که میشناختم فرق داشت اصلا رفتار دخترانه نداشت خانمانه رویه نمیکرد مثل دخترای دیگه خجالتی یا نازدانه گک نبود رفتار عجیب داشت لجباز و زبان دراز بود اما مقبول اوف مه چی میگم مقبول چی آدم شو عمر ای دختر اگر به برادر هایش ندم باید با زندگیم خدا حافظی کنم اما دلم هم نمیشه از خودم دورش کنم خدا یا چیکار کنم چی شده مرا به مراد زنگ زدم

مراد: جانم بیادری

عمر: کجایی مراد

مراد: بیرون استم چرا چیزی شده

عمر: نی بگو کجا استی مام بیایم

مراد: لب بهر

موبایل را قطع کردم از خانه بیرون شدم رفتم طرف بهر از کنی دور مراد را دیدم نشسته بود همرای چند تا دختر حرف میزد از ای عادت مراد نفرت داشتم شب روز همرای دختر ها بود

عمر: رخصت کن اینا ره میخوایم همرایت حرف بزنم

مراد: درست است

چند دقیقه بعد دختر ها رفتند از جیبم یک سگرت کشیدم روشنش کردم

مراد: چی شده کشتی هایت غرق است

عمر: نمیفهمم مراد نمیفهمم مرا چی شده

مراد: چرا

عمر: یک حس های عجیبی دارم در باره ای دختر زینت

مراد: چقسم یعنی

ketabton.com - The Digital Library

عمر : فکر نمیکنی زیاد چشم های مقبول داره چشم هایش عجیب است

مراد: به نظر مه خو مثل دختر های عادی است شایدم معمولی تر شاید ای بخاطری باشه که تو هیچ وقت نزدیک دختر ها نبودی و حالی به یکبارگی تصمیم گرفتی همرای ای دختر یکجایی زندگی کنی گرچه فقط به چند روز اما بازم او دختر است توام مرد استی میفهمی چی میگم

عمر: نی اوقسم چیز نیست مراد حس مه فرق میکنه یادت است در باره او دختر چشم سیاه برایت گفته بودم چشم هایش دقیقا مثل چشم های اون است اما عمیق تر و زیبا تر دلم نمیخوایه ای دختر را بدم به برادر هایش

مراد: چی میگی لالایم اگر دختر را ندیم باید از زندگی خود دست بشویم همیالی برادر های دختر همه جای را سر و زیر کردن

عمر: نمیفهمم باید فکر کنم فکرم درگیر است از حاسنات خبر داری چی میکنه

مراد: کار های پهنتونش درست شده میره پهنتون و خانه هنوز دوستی هم پیدا نکرده خوب است تشویش نکن متوجه همه چیز استم

عمر: خیر بیبینی

در روی زمین نشستم خیره شدم به ساحل رو به رویم

زینت

فکر کنم زیادی همرای ای عمر راحت شدیم از چی وقت به بعد مه همرای مرد بیگانه که مرا اختطاف کرده اقدر راحت میشینم فوتبال نگاه میکنم به هر حال از نشستن در او اتاق تنهایی بهتر بود تمام بدنم درد می‌کرد هنوز از اتاق صبح در شوک بودم یک نفر پیش روی مه بخاطر مه کشته شد میخواست به مه دست درازی کند اگر عمر به نجاتم نمیامد نمیفهمم چی بلای سرم میامد رفتم در اتاق در اینه به خودم نگاه کردم یک بلوز کلان عمر پوشیده بودم همرای برزویش که کمرش کلان بود با هر چند قدم باید یکبار بالا میکشیدمش موهایم باز بود صورتم یک طرفش سرخ شده بود و رد انگشت های او آدم پست بود رفتم نزدیک تر اینه با دیدن خودم قلبم بیشتر به درد میامد چی بودم و چی شدم فقط میخواستم بیادر هایم مرا پیدا کنند خیلی دلتنگ خانه و برادرم مادرم بودم چرا هنوز مرا پیدا نکردن چی وقت مرا پیدا

ketabton.com - The Digital Library

میکنن پس دلتنگ شده بودم نمیفهمیدم چیکار کنم کم کم شام میشد کمی تلویزیون دیدم هنوزم در اتاق عمر بودم جرعت نداشتم در او اتاق که اول بودم بروم اونجا قتل شده یک جسد بود شاید هنوزم باشه از فکرش هم حالم بد میشد فکر کنم ساعت های هشت بود که دروازه اتاق باز شد و عمر داخل شد با دیدن مه تعجب کرد

عمر: تو اینجا استی

زینت: پس کجا باشم توقع نداری در اتاقی که قتل شده بروم میشه مرا یک اتاق دیگه بدی نمیتوانم در او اتاق بروم دوباره

عمر: دیگه اتاق نیست تمام اتاق ها بند استند

زینت: یعنی چی یعنی میگی در ای خانه کلان یک اتاق نیست

!عمر: در ای خانه کلان تنها من و تو زندگی نمیکنیم عزیزم

مرا گفت عزیزم یعنی چی عزیزم مه چرا عزیز تو باشم

زینت: پس همرای یکی از دختر ها میخوابم

عمر: فکر نکنم دختر ها راضی شوند

زینت: چرا

عمر: چون تنها چیزی که در ای خانه دارند یک همان اتاق است اونم همرای تو شریک شوند

زینت: پس مه کجا بخوابم یک نظر دارم تو برو در او اتاق که مه بودم مه در ای اتاق میباشم

عمر: نمیشه

زینت: چرا

عمر: همه چیز های مه اینجا است اتاقم اینجا است تو برو سر کوچ خواب شو مه سر تخت خواب میشم

زینت: اولش مه همرای تو در یک اتاق نمیباشم دومش مه سر کوچ خواب نمیشم بدن درد میشم

ketabton.com - The Digital Library

عمر: درست است پس برو در صالون خواب شو اما ای بار ضمانت نمیکنم کسی تورا از پیش نفر هایم نجات داده بتواند

زینت: خوب تو سر کوچ بخواب مه سر تخت میخوابم جانم درد میکنه همه جایم کبود است

عمر: درست است فقط امشب چون هنوز کبودی هایت خوب نشده

زینت: تشکر راستی یک سوال داشتم

عمر: بپرس

زینت: برادر هایم چی وقت میایند پشتم اینجا دلتنگ شدیم

عمر: هنوز برای شان نگفتیم پیش مه استی

زینت: چرا پس کی میگی

عمر: هر وقت دلم شد شاید برایت پلان های دیگه داشته باشم

زینت: منظورت چیست

عمر: باز میفهمی بخواب حالی

سر تخت دراز کشیدم عمر هم رفت سر کوچ دراز کشید چند دقیقه بعد پس آمد سر تخت نشست از جایم بلند شدم

زینت: چی شد

عمر: میخوایم یک فلم بیبینم باز بخوابم

زینت: خو

منم سر جایم نشستم یک فلم امریکایی ماند جنگی بود فلم جالبی بود منم فلم های اکشن را خوش داشتم

عمر: پله بخوایم؟

زینت: چی

عمر: پله بخوایم از فلم خوشت آمده فکر کنم

ketabton.com - The Digital Library

زینت: ها بخوای خوب میشه گرسنه هم استم شب نان نخوردم

عمر خنده کرد و از اتاق بیرون رفت چند دقیقه بعد همرای یک پتنوس آمد پله آورده بود همرای بعضی خوراکی های دیگه

عمر: گرسنه استی برایت غذا بیارم؟

زینت: نی همرای همینا سیر میشم

عمر: درست است

آمد سر تخت نشست به دیدن فلم ادامه دادم

چشم هایم را باز کردم دیدم سر تخت استم عمر او طرف تر سر تخت خوابش برده بود سر جایم نشستم کوشش کردم دیشب به یاد بیاورم دیشب فلم دیدیم باز عمر رفت پله آورد باز حتما خوابم برده عمر را هم خواب برده از سر تخت خیستم رفتم طرف حمام دست و رویم را شستم آمدم بیرون عمر هم بیدار شده بود

عمر: صبح بخیر

زینت: صبح توام بخیر

از اتاق بیرون شدم رفتم طرف اشپزخانه ساعت چند بود هیچ کس بیدار نشده بود خیلی گرسنه بودم از یخچال شیر گرفتم همرای تخم شیر را گرم کردم و تخم پخته کردم میز را چیدم پنیر و قیماق و مربا هم ماندم و نشستم سر میز در همین حین عمر هم آمد

عمر: چی بوی خوبی میایه

زینت: هنر دست های مه است

عمر: همی فقط تخم پخته کردی؟

زینت: پس چی مه خو نوکرت نیستم برو نوکر هایت بگو برایت دیگه چیز آماده کنن

عمر: مه به تخم حساسیت دارم

زینت: پنیر بخور قیماق بخور

عمر: پنیر قیماق به چای صبح

ketabton.com - The Digital Library

زینت: پنیر و قیماق به چای صبح است دیگه چی توقع داری

عمر با اکراه آمد سر میز نشست

زینت: هنوز کسی بیدار نشده؟

عمر: امروز ما تنها استیم

شیر که میخوردم در گلونم پرید شروع کردم به سرفه کردن عمر آمد با دستش به پشتم زد چند بار

زینت: چی میکنی شش های مه تکاندی

عمر: تار جولا خو نیست که ایقسم تکانده شوه

زینت: درست است خوب استم چیزی نیست گفتی امروز من و تو تنها استیم؟

عمر: ها نفر هایم تمام شان امروز روز رخصتی شان است در جزیره استند اما کار نمیکنند

زینت: خو پس تنها مه و تو در خانه استیم؟

عمر: بلی بیا حالی صبحانه ات را بخور

نشستم دوباره شروع کردم به خوردن صبحانه امروز روز دلتنگی بود هیچ کس نیست در خانه دلتنگ میشم ایقسم

عمر: به چی فکر میکنی

زینت: امروز هیچ کس خانه نیست چقسم روز بگذرانم دلتنگ میشم

عمر: میخوای همرای مه باشی

زینت: منظورت چیست

.عمر: میخوای روز را همرای مه بگذرانی بازی کنیم بیرون برویم قدم بزنیم حرف بزنیم

نظر بدی نبود بهتر از بودن در خانه بود

زینت: درست است

ketabton.com - The Digital Library

عمر: منم به یک هم صحبت نیاز دارم شاید دوست های خوبی شویم

زینت: اگر دوست های خوبی شدیم مره میمانی بروم خانه

عمر: نی

زینت: خاک ده سرت

عمر: تشکر

باقی صبحانه مه در آرامش خوردم بعدش از سر میز بلند شدم رفتم طرف صالون عمر هم بعد چند دقیقه آمد

عمر: خوب چیکار کنیم

زینت: میشه بیرون برویم خیلی دلم تنگ شده داخل خانه

عمر: درست است برویم

زینت: یک چیز است

عمر: چی چی شده

زینت: ای پتلون که دادی کمرش کلان است

عمر: هههههه باش برایت یک پتلون لاشتیکی میارم

عمر رفت در اتاقش چند دقیقه همرای یک برزوی دیگه آمد برزو را داد برایم

عمر: برو داخل حمام بپوش

رفتم در حمام پتلونم را تبدیل کردم بعدش بیرون آمدم خیلی بهتر شده بود ای زیاد کلان نبود برایم از خانه بیرون شدیم رفتیم طرف جنگل خیلی جای مقبولی بود خیلی داخل خانه دلتنگ شده بودم

عمر: خوب نمیخوای گپ بزنی

زینت: در باره چی گپ بزنم

عمر: نمیفهمم

ketabton.com - The Digital Library

زینت: اینجا خیلی جای مقبول است چقسم پیدایش کردی

عمر: ایقسم جای ها زیاد دارم ای جزیره خیلی کوچک است خریدمش

زینت: کوچک اما مقبول میشه طرف ساحل برویم

عمر: درست است برویم

کم کم قدم میزدیم کمی معذب بودم نمیفهمم چرا قلبم تند تند میزد وقتی همرای عمر بودم شاید بخاطر اخلاقش بود اما اخلاق دوستانه داشت

عمر: به چی فکر میکنی

زینت: چیزی نی

تقریبا نیم ساعت راه رفتیم تا رسیدیم به ساحل عاشق ساحل بودم تا ساحل را دیدم شروع کردم به دویدن نزدیکش که رسیدم ایستاد شدم و دست هایم را باز کردم هوای تازه ساحل خیلی آرام بخش بود برایم یکبار حس کردم کسی مرا تیله داد تعادلم را حفظ نتوانستم و افتیدم داخل ساحل سرم داخل آب شد زود از جایم بلند شدم آب خیلی سرد بود وقتی به خودم آمدم عمر را دیدم که بالای سرم خنده داره خیلی عصبانی شدم از دستش گرفتم و کشش کردم داخل آب وقتی پاهایش داخل آب شد ای بار مه تیله اش کردم مقاومت نکرد و رفت زیر آب هردوی ما تر شده بودیم آب خیلی سرد بود

عمر: دلت یخ کرد

زینت: ها بی شرف

عمر: تو چقسم حمام میکنی وقتی زیر آب رفتی موهایت بیرون مانده بود زیر آب نمیرفت

بعد ای حرفش شروع کرد به خنده کردن

زینت: خنده نداره به جای مه نیستی که مرا درک کنی

عمر: خدا را هزار بار شکر به جای تو نیستم عزیزم

زینت: مه عزیز تو نیستم

ketabton.com - The Digital Library

عمر: شاید باشی هرکسی عزیزم شده نمیتواند خودت را خوشبخت حس کن که عزیزم استی

زینت: منظورت چیست

عمر: چیزی نی

زینت: نی بگو

عمر: زینت ..... بگذریم

ای آدم را چی شده دیگه گپ های عجیب میزند

عمر: از آب بیرون بیا آب سرد است

از آب بیرون شدم سر ریگ نشستم خیلی جای قشنگی بود هوای تازه منظره قشنگ عمر هم آمد پهلویم نشست

عمر: ازت یک سوال بپرسم

زینت: بپرس

عمر: اگر مه برایت پیشنهاد بدم که زنم شوی

زینت: پیشنهاد ازدواج بدی پیشنهاد بدم زنم شوی چی است دیگه

عمر: خو هر چی تو میگی اگر من برایت پیشنهاد ازدواج بدم قبول میکنی

زینت: به مه

عمر: بلی

زینت : چرا پیشنهاد ازدواج یک قاتل را قبول کنم از یک صورت تو جانم را نجات دادی و بخاطر مه قاتل شدی اما خوب اگر تو مرا اختطاف نمیکردی که اصلا در ای حالت نمیبودم میفهمی چی میگم

عمر: چی ربطی داره منظور مه از لحاظ ظاهری بود

زینت: اممم نی مقبول استی اما کسی نیستی که مه بخوایم همرایش یک عمر بگذرانم

ketabton.com - The Digital Library

عمر: چرا

زینت: بخاطر اخلاقت وظیفه ات راستی تو چرا ای سوال هارا از مه میپرسی

عمر: از یک دختر خوشم آمده زیاد تر اخلاق هایش مثل تو است لجباز زبان دراز است بخاطر همین

زینت: خوب اخلاق و سلیقه همه فرق میکنه

عمر: درست است برویم خانه لباس های مارا تبدیل کنیم ایقسم مریض میشی

دوباره طرف خانه قدم زدیم بعد از حرف هایم عمر ناراحت معلوم میشد کمی عذاب وجدان داشتم

زینت: خوب تو زیاد هم آدم بدی نیستی یعنی مه درست نمیشناسمت اما کسی که عاشقش استی مطمعینا توره میشناسه حرف های مرا به دل نگیر ما زیاد خوب با هم آشنا نشدیم

عمر: میفهمم

دیگه تا وقتی خانه نرسیدیم حرف نزد وقتی خانه رسیدیم رفتم اتاق عمر اونم از پشتم آمد از الماری برایم لباس داد منم رفتم در اتاق دیگه لباس هایم را تبدیل کردم رفتم پایین بعدش

عمر: میفهمی چقسم اشپزی کنی

زینت: زیاد نی فقط یاد دارم چپس پخته کنم همرای پیتزا

عمر: مه هیچ چیزی در باره اشپزی نمیفهمم پس تو بیا پخته کن منم کمکت میکنم

چند تا کچالو گرفتم نشستم سر میز همرای عمر پوست میکردیم کچالو هارا

زینت: چی میکنی نصف کچالو رفت

عمر: مه یاد ندارم چقسم کنم

زینت: نکن بان خودم میکنم برو سالاد آماده کن حداقل عمر رفت سالاد آماده کند به یک سالاد جور کردن چهل تا سوال ازم پرسید مه یک پیتزا همرای چپس همزمان پخته کردم تازه سالاد عمر خلاص شده بود

ketabton.com - The Digital Library

عمر: خلاص شد چطور است

قاشق را گرفتم کمی از سالاد چشیدم مزه زهر میداد اقدر شور بود سالاد را. دوباره تف کردم

زینت: چرا اقدر شور است چند قاشق نمک انداختی مگم

عمر: زیاد نی فقط چهار قاشق

زینت: چهار قاشق به یک سالاد

عمر: ها

زینت: چرا ازم نپرسیدی چقدر نمک باید بندازی

عمر: خوب زیاد ازت سوال پرسیده بودم اعصابت خراب بود

زینت: اوف سالاد نمیخوایم برو کچپ را بیار

سر میز نشستیم شروع کردیم به نان خوردن

عمر: زیاد خوشمزه است

زینت: تشکر نوشجان

عمر: هرکسی همرای تو عروسی کند خوشبخت است

زینت: هرکسی همرای مه عروسی کرد باید اشپزی یاد داشته باشد مه فقط همین دو تا را یاد دارم اگر یاد نداشته باشد یک

عمر باید چپس و پیتزا بخوریم

رمـــــان_دلبـــــر_چشـــــم_وحـــــشی_مـــــــــــن#

قســـــــــــــمت_شـــــــشم#

ketabton.com - The Digital Library

عمر: هههههه همرای تو یک عمر چپس و پیتزا خوردن هم مزه میده

زینت:تو باشی یک عمر پیتزا و چپس میخوری

عمر: همرای تو بلی

زینت: چرا مه چی چیز خاص دارم

عمر: زینت میخوایم یک چیزی را برایت بگویم

زینت: خوب

عمر: مه وقتی خیلی کوچک بودم دست فروشی میکردم وقتی دست فروشی کردن عاشق یک دختر شدم که همرای ما گدایی می‌کرد چشمانش مانند چشمان آهو بود سیاه و کلان وقتی طرف چشم هایش نگاه میکردی حس میکردی در چشم هایش غرق میشوی اقدر چشم های قشنگی داشت اما خوب ما نصیب هم نشدیم او عروسی کرد همرای یک آدم دیگه بهتر است بگویم مجبورش کردند عروسی کند وقتی تورا دیدم او یادم آمد همان چشم ها چشم های تو دقیقا مثل چشم های اون است چشم آهو بخاطر همین خیلی برت احساس نزدیکی میکنم تا حالی به برادر هایت نگفتیم پیش مه استی زینت بیا عروسی کنیم پیش مه باش هرچی بخوای برایت میدم مه خیلی دوستت دارم

زینت: چی رشخندی داری ؟

عمر: نی رشخندی نمیکنم

از جایم بلند شدم رفتم طرف اتاق دروازه را قفل کردم و به دروازه تکیه کردم قلبم مثل قلب گنجشک میتپید یعنی‌چی ای قاتل عاشق مه شده خدایا خودت کمکم کن از ای آدم فرار کرده نمیتوانم مه چطو کنم حالی در روی زمین نشستم پاهایم را بغل کردم دلم تنگ مادرم شده بود آغوش گرم مادرم برادر هایم چقدر به تشویش مه باشند خدا یا ای چقسم تقدیر است همقدر درد کم نبود چرا مه هی خدا نمیفهمم چند ساعت نشسته بودم و گریه میکردم حتی فکر بودن با یک قاتل لرزه به تنم مینداخت خدا یا حالی چطو کنم دروازه تک تک شد از ترس چیغ زدم

عمر: مه استم نترس

تو تنها کسی استی که ازش میترسم

ketabton.com - The Digital Library

زینت: چی میخوای

عمر: دروازه را باز کن باید حرف بزنیم

زینت: حالی نمیخوایم حرف بزنم هر وقت آماده بودم همرایت حرف میزنم

عمر: درست است حداقل گریه نکن

زینت: گریه نمیکنم

عمر: از صدایت فهمیده میشه

زینت: درست است برو میخوایم بخوابم

عمر: درست است

عمر رفت منم از جایم بلند شدم کمرم را درد گرفته بود رفتم سر تخت خودم را انداختم اشک هایم بند نمیامد ترسیده بودم دلتنگ خانوادیم بودم و میفهمیدم ای تازه شروع بد بختی هایم است چشم هایم را پت کردم و خوابیدم

...عمر

باورم نمیشه به زینت گفتم دوستش دارم ترسیده بود یعنی از مه میترسه از اتاق بیرون نمیشه میفهمم زیاده روی کردم اما زینت مال مه است یکبار عاشق شدم از مه گرفتنش ای بار اجازه نمیدم کسی زینت را ازم بگیره چی بخواید چی نخواید از خودم است چندین ساعت از رفتنش در اتاق میگذشت کنجکاو بودم چی میکنه از جای که بودیم مطمعین بودم فرار نمیتواند کلید را از الماری اتاق کاریم گرفتم رفتم طرف اتاق خوابم دروازه را باز کردم صدایی نشنیدم داخل اتاق شدم دیدم زینت سر تخت دراز کشیده فکر کنم از راستی خواب رفته رفتم طرفش چقدر ناز است صورت کوچک و سفیدش چشم های سیاه اهو مانندش که خواب بود لب هایش متوسط بود اما قشنگ بود به صورتش میامد بینی کوچک داشت رفتم پیش تختش نشستم خیره صورت زیبا و بی نقصش شدم انگشتم را به صورت سفیدش رساندم آهسته نوازش کردم تا گردنش را موهای چنگ چنگی اش در صورتش افتیده بود چهره قندول داشت شاید مثل دختر های دیگه که دیده بودم مقبول نبود اما چهره قندول داشت دلم میشد صورتش را بوسه باران کنم اما میترسیدم بیدار شود پس به یک نوازش

ketabton.com - The Digital Library

آهسته اکتفا کردم پلک هایش لرزید فکر کنم بیدار شد چشم های قشنگش را باز کرد وقتی مرا دید از جایش پرید رنگش سفید شد

زینت: اینجا چیکار میکنی

عمر: از مه میپرسی در اتاق خودم چیکار میکنم؟

زینت: میخوایم تنها باشم مرا تنها بان

عمر: تو در اتاق مه استی میخوای مه تنهایت بانم

زینت: درست است پس مه میرم

زینت از جایش بلند شد و از اتاق بیرون شد نمیفهمم کجا رفت ولی خوب از پشتش نرفتم نمیخواستم فکر کند زیاد برایم مهم است حالی شام شده کمی بعد خدمتکار ها و بادیگارد هایم میاید وقتی ترسید خودش میاید پیشم تلویزیون را روشن کردم فوتبال ماندم تا نگاه کنم اما دلم پیش زینت بود چیکار کنم همرایش خدا یا بخاطریکه فکرم دیگه طرف شود زنگ زدم به حاسنات چند دقیقه همرای حاسنات حرف زدم خیلی دلتنگش شده بودم هنوز همرای حاسنات حرف میزنم که دروازه باز شد و زینت داخل آمد

عمر: حاسناتم باز مه همرایت حرف میزنم مقبولم متوجه خودت باش

حاسنات: درست است خدا حافظ

وقتی همرای حاسنات خداحافظی کردم با نگاه های متعجب زینت روبه رو شدم

عمر: چی

زینت: تو زن داری باز مره میگی توره دوست دارم چقدر آدم پست استی تو

عمر: چی میگی زن چی

زینت: حرف هایت را شنیدم همیالی همرایش حرف میزدی

از حرف هایش مرا خنده گرفت هنوز هیچ جیز نشده بخیلی می‌کرد

عمر: چقدر بخیل استی تو

ketabton.com - The Digital Library

زینت: کی مه؟ مه بخیل نیستم فقط زورم میده که چطور هم زن داری هم جرعت. میکنی بیایی به مه پیشنهاد بدی

عمر: خواهرم بود زنم نیست

زینت: ها مام دیوانه استم سرت باور کنم

عمر: با وجودیکه هیچ به باور کردن و نکردن تو نیاز ندارم اما می‌توانم برایش زنگ بزنم دوباره

زینت: زنگ بزن

عمر: ایقسم است پس اگر خواهرم بود چی

زینت: اگر نبود چی

عمر: اگر خواهرم بود تو امشب سر ای تخت پهلوی مه خواب میکنی اگر نبود مه ای اتاق به تو میدم هیچ وقت دیگه داخل ای اتاق نمیشم درست است؟

زینت: قبول

موبایلم را از جیبم کشیدم زنگ زدم به حاسنات دوباره زنگم را جواب نداد چند بار زنگ زدم جواب نداد

عمر: جواب نمیده

زینت: دیدی حالی برو از ای اتاق دیگه هم پایت در ای اتاق نمیمانی

عمر: چرا زنگ زدم خوب جواب نداد

زینت: خوب نتوانستی برایم ثابت کنی دیگه تو شرط را باختی حالی مرد باش و پای قولت ایستاد شو

عمر: درست است اما ای اولین و آخرین باری است که پیشت میبازم

زینت: فوتبال خو از یادت نرفته

عمر: آخرین آخرش است

ketabton.com - The Digital Library

از اتاق بیرون شدم اوف حاسنات چی بگویمت موبایلم زنگ خورد حاسنات بود حالی چی کنم که زنگ زدی دیگه سرم باور نمیکنه فقط خودم خیله میشم زنگ را قطع کردم رفتم در اتاقی که زینت خواب میشد سر تخت خودم ره انداختم بالشت بوی موهای زینت را میداد چقدر خوش بوی بود بینیم را به بالشت گرفتم خیلی بوی خوبی میداد چشم هایم را بستم و خوابم برد صبح با نور آفتاب که مستقیم در چشم هایم میزد بیدار شدم رفتم دست و رویم را شستم رفتم پایین میخواستم هرچی زود تر صورت قشنگ زینت را ببینم در اشپزخانه همه مشغول صبحانه آماده کردن بودند

عمر: زینت کجاست

یاسمین: زینت خانم صبحانه اش را در اتاقش میخورد گفت امروز تمام وعده های غذایی اش را ببریم بالا برایش

عمر: چی

یاسمین: بلی آقا

عصبانی شدم چرا ای دختر از مه فرار می‌کرد رفتم طرف اتاقش ای چیکار است زینت ای کار هایت برایت بد تمام میشه دروازه اتاق را به شدت باز کردم زینت صبحانه میخورد که در گلونش پرید کمی سرفه کرد بعدش با عصبانیت طرف مه نگاه کرد

زینت: تو اینجا چی میکنی

عمر: تو اینجا چی میکنی چرا نمیایی پایین صبحانه نمیخوری

زینت: دلم هرجای شد صبحانه مه میخورم به تو چی

اقدر از ای زبان بازی اش اعصابم خراب شده بود دست هایم را مشت کردم

عمر: زینت تا ده میخوانم از ای اتاق باید بیرون باشی اگرنی بد تمام می‌شود برایت

زینت: به همان خیال باش

عمر: یک.... دو.....سه....چهار.....پنج.....شش.....هفت.....هشت.....نو.....ده

ketabton.com - The Digital Library

زینت: تمام شد حالی برو گمشو از اتاقم

با ای حرفش حس کردم خونم به جوش آمده از موهایش گرفتم زینت از درد چیغ کشید

عمر: به کی میگی گم شو ها

زینت: به تو

بیشتر به دست هایم فشار آوردم

زینت: اخ وحشی ایلایم کو

عمر: معذرت بخوای

زینت: مه زبان حیوان هارا نمیفهمم اگرنی معذرت میخواستم

از موهایش گرفته انداختمش در روی زمین محکم به پشت افتید روی زمین دوباره طرفش رفتم از موهایش گرفتم

عمر: معذرت نمیخوای؟

زینت: نی

با دست آزادم یک سیلی محکم زدم در رویش

عمر: گفتم معذرت بخوای

زینت: بد کردی

یک سیلی دیگه زدمش از بینی اش خون جاری شد چشم های قشنگش پر اشک و نفرت شده بود موهایش را ایلا کردم که افتید در روی زمین از اتاق بیرون شدم خیلی از کارم پشیمان بودم اما گناه خودش است خیلی زبان دراز است روزی باشه زبانش را قطع میکنم

:زینت

چند دقیقه از افتیدنم گذشته بود تمام بدنم درد می‌کرد از بینیم هنوزم خون میامد یک طرف صورتم میسوخت اشک هایم بند نمیامد سرم خیلی درد داشت حس میکردم تمام موهایم از جایش کنده شده به سختی از جایم بلند شدم رفتم طرف حمام به آیینه نگاه کردم صورتم پر خون بود لباس هایم هم همینطور یک طرف صورتم سرخ شده بود و جای انگشت های عمر

ketabton.com - The Digital Library
بود موهایم یک وضعی بود دست و رویم ره شستم اشک هایم بند نمیامد مه دختر ناز دانه خانه یک دانه دختر محمدی ها از وقتی به دنیا امدیم کسی همرایم با صدای بلند حرف نزد حالی اینجا استم و هرکی از راه میرسه سرم دست بلند میکنه خدایا ای چقسم زندگی است دلم مادرم را میخواست دلم برادر هایم را میخواست پس چرا هیچ کس مره پیدا نمیکند صبرم تمام شده دیگه توان ندارم لطفا مرا نجات بدین از اینجا از تک تک آدم های ای خانه نفرت دارم نمیفهمم چند ساعت گذشته بود مه با صدای کسی که اسمم را صدا میزد به خودم آمدم صدای یاسمین بود

یاسمین: زینت جان میشه داخل بیایم غذا آوردیم برایت

زینت: دلم نمیشه پس ببرش

یاسمین: آقا عمر گفته باید غذایت را بخوری عزیزم

زینت: برو به آقا عمرت بگو اقدر بد نکنه

یاسمین رفت منم پلک هایم را روی هم گذاشتم و خوابیدم

وقتی بیدار شدم فکر کنم چاشت شده بود از تخت بلند شدم رفتم وضو گرفتم پایین رفتم همه دختر ها در اشپزخانه بودن

زینت: یاسمین

یاسمین: بلی جانم

زینت: برایم یک جای نماز بدی

یاسمین: درست است شیرینم بیا همرایم

زینت: تشکر

همرای یاسمین رفتم اتاقش یک جای نماز همرای چادر برایم داد وقتی از اتاق یاسمین بیرون می شدم همرای عمر چشم به چشم شدم میرفت طرف اشپزخانه طرف مه نگاه بعدش طرف جای نماز و چادر نگاه کرد لبخند کجی زد و رفت منم رفتم طرف اتاق جای نماز را سر زمین هموار کردم چادرم را پوشیدم و شروع کردم به نماز خواندن وقتی نمازم تمام شد سرم را به

ketabton.com - The Digital Library
سجده گذاشتم و از ته دل خدا را صدا زدم قلبم درد می‌کرد اشک هایم بند نمیامد تا میتوانستم گریه کردم و از خدا کمک خواستم نمیفهمم چقدر گریه کرده بودم که سر جای نماز خوابم برده بود باز دست های که دور بازویم حلقه شد از جایم پریدم عمر بود

زینت: چی میکنی

عمر: روی زمین خواب رفتی بیا سر تخت بخواب

زینت: هرجای دلم شوه خواب میشم به تو چی برو گم شو از اینجا

عمر: اینجا که میگی خانه مه است دلم هرجای شوه میباشم فهمیدی

زینت: پس مرا ببر خانیم مرا به زور آوردی اینجا

عمر: درست است دقیق فهمیدی تورا به زور آوردیم یعنی هر کاری مه بگویم را باید انجام بدی فهمیدی چوچه

زینت: چرا مرا نمیمانی برویم

اشک هایم شروع کردن به باریدن

زینت: خسته شدیم چی بدی در حقت کردیم مرا اینجا آوردی شکنجه میکنی به تو دختر کم نیست هرکی را بخوای به دست آورده میتوانی چرا باید جزای گناه کسی دیگه را مه بدم تو عاشق مه نیستی مه عشقت نیستم میفهمی مه فقط چهره اوره دارم بس کن دیگه روانی

در چشم های ابی عمر یک غم عجیبی دیده میشد

عمر: برایم مهم نیست تو کی استی یا او کی بود مه تورا میخوایم پس تو از مه میشی

زینت: برادر هایم میاید مرا اینجا نمیمانند

عمر: راست میگی برای همین میخواستم زود تر دست به کار شویم نفر هایم را روان کردیم تا صبح ملا را میخوایند آماده باش صبح عروس میشی و میفهمی چی است اگر یکبار حامله شوی دیگه برادر هایت چی تمام دنیا هم بخوانید مارا جدا نمیتوانند

زینت: چی میخوای از جان مه بس کن مه دوستت ندارم میفهمی دوستت ندارم بس است

عمر: چی بخوای چی نخوای صبح عروس خانه مه میشی چوچه گگ

ketabton.com - The Digital Library
عمر رفت و مه ماندم با یک دنیا غم و نگرانی قلبم آتش گرفته بود حالی چیکار کنم خدایا نمیتوانم زن ای روانی قاتل شوم لطفا خودت مرا کمک کن مه خو بدون تو کسی را ندارم نمان جزای کاری دیگران را مه بدم مه هیچ گناهی ندارم

دروازه تک تک شد با صدای لرزان گفتم

زینت: کی است

یاسمین: مه استم میشه داخل بیایم

زینت: بیا

یاسمین: خوب استی گلم چی شده چرا گریه میکنی

زینت: یاسمین بدبخت شدم

یاسمین: چرا چی شده

زینت: میخوایه مرا به زور نکاح کند مه نمیخوایم زن ای روانی شوم

یاسمین: چی

زینت: ها

یاسمین: درست است قندم بیا اینجا بشین بیا غذایت را بخور بعدش باهم یک فکری میکنیم خداوند مهربان است تو غذایت را بخور

با بی میلی چند قاشق برنجی که یاسمین آورده بود را خوردم

یاسمین: زینت یک فکری به ذهنم آمد

زینت: چی چی فکر

یاسمین: صبح ملا میاید نی میتوانی امشب نزدیک های صبح فرار کنی بعدش وقتی کشتی را دوباره روان کردند داخل کشتی پنهان شو و توام میتوانی ایقسم از ای جای بیرون شوی و خودت را خلاص کنی

زینت: فکر بدی نیست می‌توانم ایقسم کنم خلاص میشم مطمعین استی کشتی صبح وقت میاید

ketabton.com - The Digital Library

یاسمین: ها ملا صبح وقت میاید و بعد آمدن ملا کشتی را دوباره روان می‌کنند

زینت: تو بهترین استی خیلی دوستت دارم

یاسمین: البته خواهرکم متوجه خودت باش

زینت: هیچ وقت ای احسانت را فراموش نمیکنم

یاسمین: کاری نکردم قندم حالی غذایت را بخور که برای صبح انرژی داشته باشی منم بروم کارم را بکنم

زینت: درست است تشکر گلم

بعد رفتن یاسمین به خوشحالی نشستم و غذایم را خوردم بلاخره از ای جای نحس خلاص میشم می‌روم پیش مادرم و برادر هایم خدا یا شکرت

بی صبرانه منتظر بودم شب شود نزدیک های ده بجه بود مه یاسمین آمد در اتاقم برایم غذا آورده بود

یاسمین: زینت یک چیز مهم از یادم رفته بود

زینت: چی چی شده

یاسمین: گارد ها میخواستم بگویم وقتی میخواستی فرار کنی مه گارد هارا مصروف میکنم که تو بتوانی از دروازه بیرون شوی پس منتظر مه باش وقتی آمدم دروازه ات را تک تک کردم توام بیرون شو برو

زینت: درست است

یاسمین : ها گلم

یاسمین مرا در آغوش گرفت

یاسمین: مواظب خودت باش

زینت: توام مواظبت باش

یاسمین رفت و مه ماندم با یک دنیا استرس کمی غذا خوردم اصلا آرام گرفته نمیتوانستم در باره ای فکر میکردم که اگر گیر بیایم چی خاد شد نمیفهمم شب را چقسم سپری کردم نزدیک

ketabton.com - The Digital Library
های ساعت سه بود که دروازه تک تک شد زود از جایم بلند شدم دروازه را کمی باز کردم و بیرون شدم پایین را نگاه کردم دو تا گارد های کلان بودن پیش دروازه خیلی دلم نارام بود چقسم یاسمین این هارا دیگه طرف ببرد از زینه ها به بی صدا ترین شکل ممکن پایین شدم و پشت یک گلدان نشستم دست هایم عرق کرده بود تمام بدنم میلرزید خیلی ترسیده بودم تا حدی که از فرار منصرف شده بودم از جایم بلند شدم که دوباره بروم در اتاقم که صدای یاسمین آمد که چیغ میزد هردو بادیگارد ها با دوش رفتند طرف اشپزخانه پیش دروازه خالی بود یا حالی یا هیچ وقت دویده رفتم طرف دروازه دستگیره را کش کردم اما دروازه قفل بود حالی چیکار کنم کلیدش کجا باشد کلید را چقسم پیدا کنم وقت ندارم زینت یک کاری کن حالی چطو کنم تو احمق که اقدر در باره فرار فکر کرده بودی همقدر فکر نکرده بودی دروازه شاید قفل باشد چقدر احمق استی زینت تو تمام وقت باید فکر میکردی اگر گیر بیایی چیکار کنی حالی چیکار میکنی یکبار چشمم طرف کلکین صالون رفت کلکین چقدر مه لوده استم چرا از کلکین نمیروم رفتم طرف کلکین زود کلکین را باز کردم و خودم را انداختم بیرون که محکم افتیدم در روی زمین فکر نمیکردم اقدر کلکین از زمین فاصله داشته باشد درد بدی در تمام بدنم پیچید اما زود به خودم آمدم و شروع کردم به دویدن نمیفهمم کجا میرفتم اما فقط میخواستم از این خانه دور شوم وقتی پانزده دقیقه دویدم به اندازه کافی از خانه دور شده بودم که یک نفس راحت بکشم روزی که همرای عمر رفته بودیم ساحل یادم آمد باید کشتی هم همان طرف بیاید همان طرف رفتم قدم زده شب تاریک بود کمی ترس در دلم افتیده بود اما هیچ چیز ترسناک تر از ای خانه و عمر نبود کم کم نزدیک ساحل میشدم نزدیک ساحل یک سنگ کلان بود منم نشستم پیشش و تکیه دادم به سنگ هوا سرد بود چشم هایم کم کم سنگین میشد اما کوشش میکردم بیدار باشم اگر خوابم ببرد بدبخت میشم به سختی خودم را بیدار نگاه کردم نمیفهمم چندین ساعت را فقط به فکر کردن گذرانده بودم که دفعتا صدای عمر آمد معلوم میشد از دور مرا صدا دارد یک لحظه حس کردم خواب میبینم اما نی صدای خودش بود مرا صدا داشت یا خدا حالی چطور کنم از جایم بلند شدم صدا از دور میامد پس باید دور باشد ازم شروع کردم به دویدن طرف جنگل نمیفهمیدم کجا می‌روم فقط بین درخت ها میدویدم اما چرا صدای عمر نزدیک میشد هر طرف میدویدم صدای عمر نزدیک تر میشد بلاخره یک راه ره انتخاب کردم و دویدم در دلم خدا را صدا میکردم تا مرا پیدا نکنند اگر مرا پیدا کنند بدبخت شدیم مرا حتما میکشند خدا یا خودت کمکم کن همان طور که میدویدم یکبار عمر را پیش رویم دیدم اونم میدوید وقتی یکی دیگه

ketabton.com - The Digital Library
مارا دیدیم ایستاد شدیم عمر چشم هایش خون گشته بود از چیغی که زدم از جایش پرید دوباره شروع کردم به دویدن عمر هم از پشتم میدوید سرعتم را بیشتر کردم

رمـــــان_دلبـــــر_چشـــــم_وحـــــشی_مـــــــــــن#

قســــــــــــــمت_هفتـــــــــــم#

سرعتم را بیشتر کردم و عمر هم سرعتش را بیشتر کرد خیلی خسته شده بودم نمیفهمم چقدر دیگه دوام خاد آوردم در همین حین عمر مرا از بازویم گرفت و در آغوشش کشید شروع کردم به چیغ زدن و مشت زدن در دهن و بینی عمر عمر دست هایم را گرفت و پشت سرم با یک دست خودش قید کرد با دست آزادش یک سیلی محکم مرا زد

عمر: از پیش مه فرار میکنی ها؟ کجا فرار میکنی کجا میری زینت بگو

بعد حرفش سیلی دوم را زد از بازویم گرفت و روان شد طرف جایی مرا هم پشت خودش میکشاند و پیش خودش غر غر می‌کرد حرف هایش را دقیق نمیفهمیدم بازویم خیلی درد می‌کرد

زینت: کمی آهسته بگیر فرار نمیکنم بازویم درد گرفت

عمر: هههههه بلا های بد تری قرار است سرت بیاید فراری

دیگه چیزی نگفتم تا رسیدیم به خانه تا به خانه رسیدیم از بازویم گرفته مرا انداخت در روی زمین بعدش کمربندش را کشید و شروع کرد با کمربند به زدن مه کمربند اول را که زد چیغ بلندی زدم که دلم خودم حتی به حالم سوخت اما تازه اولش بود کمربند دوم و پشتش ده بیست تا کمربند دیگه تا وقتی که خسته شد سر پاهایش نشست

عمر: میفهمم تنهایی نمیتوانی از ای خانه فرار کنی بگو کی کمکت کرد کی در ای خانه است که به مه خیانت می‌کند بگو

زینت: مه تنهایی فرار کردم تنها کسی که برایت خیانت می‌کند ای نفر های احمقت است که خواب بودند

ketabton.com - The Digital Library

با سیلی محکم در رویم زد

عمر: به مه دروغ نگو زینت به مه دروغ نگو میکشمت هم تو هم کسی که برایت کمک کرد را میکشم به خوبی خودت برایم بگو کی برایت کمک کرد حله

زینت: گفتم تنهایی فرار کردم

از مویم گرفت مرا برد طرف اشپزخانه توان نداشتم سر پا هایم ایستاد شوم یک قاشق را گرفت و سر گاز ماند با فکر این که چی قرار است سرم بیاید تمام جانم را لرزه گرفت

عمر: جزایی برایت میدم که دیگه فکر فرار هم در سرت نزند فهمیدی

وقتی قاشق به اندازه کافی داغ شده بود قاشق داغ را آورد کف پایم گذاشت از سوزش بد پایم چیغ بلندی کشیدم فکر کنم به برداشتن قاشق پوست پایم هم جدا شد بعدش قاشق دیگری را گرفت و سر گاز ماند دلم نمیخواست دوباره او درد را تحمل کنم

زینت: عمر بس است هرکاری بگوی میکنم لطفا بس است قسم میخورم دیگه هیچ وقت فرار نکنم لطفا بس است عذر میکنم

عمر: نی تا جزایت را نبینی آدم نمیشی

قاشق را از سر گاز برداشت و دوباره در کف پای دیگرم گذاشت دیگه حتی توان گریه کردن و چیغ زدن را نداشتم تمام دختر ها در اشپزخانه بودند و شکنجه شدن مرا نگاه می‌کردند هیچ کدام شان جرعت نداشتن نزدیک بیایند عمر طرف دختر ها نگاه کرد

عمر: بلای بد تر از این سر کسی میاید که برایش کمک کرده

از چشم های یاسمین ترس میبارید میفهمیدم چقدر ترسیده اما مه هیچ وقت نمیگفتم کی برایم کمک کرده چشم هایم میخواست پت شود اما دردم نمیگذاشت تمام بدنم درد می‌کرد سرم را در زمین ماندم چشم هایم ره پت کردم وقتی چشم هایم را باز کردم سر تخت بودم تمام بدنم درد می‌کرد از فرق سرم تا نوک پایم درد داشت از پایین صدای چیغ میامد اما اقدر حالم بد بود که تشخیص داده نمیتوانستم صدای کی است کمی سر جایم نشستم وقتی کمی فکرم سر جایش آمد به صدا دقت کردم دیدم صدای یاسمین است از جایم بلند شدم چند قدم ماندم که از درد پایم افتیدم زمین کلا فراموش کرده بودم پاهایم سوخته دوباره به

ketabton.com - The Digital Library
سختی سر پاهایم ایستاد شدم و دروازه را باز کردم سر زانو هایم خودم را رساندم پیش زینه های صدا بلند تر و واضح تر میشد

یاسمین: آقا عذر میکنم بد کردم هر کاری بگوی میکنیم فقط مرا نکش عذر میکنم آقا

چی میخواست یاسمین را بکشد دیگه درد پاهایم برایم مهم نبود خودم را به سختی رساندم به صالون که عمر را دیدم که اسلحه را گرفته بود طرف یاسمین

زینت: اینجا چی گپ است عمر؟

عمر: خوب شد آمدی فراری بیا بیا و عاقبت کارت را با چشم های خودت ببیبن شما مرا احمق فکر کردید فکر کردی مه در خانه کامره ندارم تمام حرف های تان را شنیدم دیدم کی کمکت کرد زینت خانم

با ختم حرفش طرف مه آمد و از موهایم گرفت مرا نزدیک یاسمین برد و روی زمین انداخت

عمر: هردوی تان را میکشم اول کسی مه کمکت کرد بعدش خودت را فهمیدی

زینت: فکر کردی مه میترسم از ای زندگی کرده بهتر است بمیرم از زندگی کردن با قاتلی مثلی تو کرده مرگ را ترجیح میدم بکش مرا منتظر چی استی حله شلیک کن چرا شلیک نمیکنی پس

عمر: صبر کن نوبتت برسد بعدش شلیک میکنم نوبتت می‌رسد ما اول ای خیانتکار را شلیک میکنم

خودم را به یاسمین رساندم و پیش رویش ایستادم

زینت: تنها کسی که باید اینجا کشته شود مه استم مه میخواستم فرار کنم پس به مه شلیک کن

.عمر: مه یک خاین نمیخوایم در خانه ام اول او بعدش تو فهمیدی

زینت: نخیر اگر بخوای به یاسمین دست بزنی اول باید از سر جنازه مه بگذری

عمر طرفم هجوم آورد و از بازویم گرفت مرا پشت سرش انداخت و در یک لحظه ناگهانی صدای شلیک آمد صدا اقدر بلند بود که از ته دلم چیغ زدم و چشم هایم را پت کردم نمیخواستم چشم هایم را باز کنم میترسیدم از چیزی که قرار بود ببینم یا خودم را غرق در

ketabton.com - The Digital Library
خون میدیدم را یاسمین را اما ترجیح میدادم خودم را غرق در خون ببینم خدا یا بخاطر مه نمان یک نفر دیگه جانش را از دست بده چند دقیقه گذشت و مه هیچ چیزی حس نکردم هیچ صدای نبود همه جای خاموش بود دردی در بدنم حس نمیکردم شروع کردم به چیغ زدن و با مشت به زمین میزدم نمیفهمم چند دقیقه از رفتارم مثل دیوانه ها گذشته بود که بلاخره جرعتش ره پیدا کردم و چشم هایم را باز کردم وقتی چشم هایم را باز کردم یاسمین را دیدم که افتیده روی زمین و چشم هایش باز است مرمی در سرش خورده بود یک لحظه قلبم ایستاد. شد و بعدش دوباره به تند تند تپیدن شروع کرد میخواستم برای همیشه ایستاد بماند اما ای صحنه را نبینم دیگه حتی نمیتوانستم چیغ بزنم خودم را به سختی به یاسمین رساندم سرم را سر سینه اش ماندم و شروع کردم به گریه کردن میفهمیدم گریه کردنم هیچ چیزی را تغییر نمیداد اما نمیفهمیدم چیکار کنم از خودم بیزار بودم از زندگیم بیزار بودم چقدر نفر باید جانش را بخاطر مه از دست بده ای نفر دوم است که جانش را بخاطر مه از دست میده چی شد پس گفت بعدش نوبت مه است چرا مه هنوز زنده استم چشمم را در صالون چرخاندم که عمر را دیدم پیش تلویزیون راحت نشسته بود با پا های لرزان طرفش رفتم

زینت: چی شد پس گفتی بعد یاسمین نوبت مه است پس چرا مه هنوز زنده استم مرا هم بکش خسته استم از اینجا از ای زندگی مرا هم بکش عمر بس است میفهمی چی میگم بس است

تمام حرف هایم را با صدای گفتم که گوش های خودم ره هم کر می‌کرد عمر از جایش بلند شد با دستش چانه ام را گرفت و فشار داد

عمر: نی تورا نمیکشم مه یکبار مثل آدم برایت گفتم زنم میشی و برایت زندگی که هر دختری دیگری آرزویش را دارد را فراهم میکنم اما تو قبول نکردی پس حالی زنم میشی و میباشی اینجا و زجر میکشی میفهمی اقدر زجر میدم تورا که خودت عذر کنی تورا بکشم

زینت: حالی هم عذر میکنم مرا بکش تو به خواسته ات رسیدی عمر بکش مرا هم خودت را راحت کن و هم مرا

دست های عمر سست شد و چانه ام را رها کرد بی توجه به حرف هایم طرف بالا روان شد اشک هایم شروع به ریختن کردند وقتی پشتم را دور دادم تا بروم پیش یاسمین دیدم نیست برده بودند جسدش را خدا یا چرا مرا ایقسم جزا میدی چیکار کردیم که لایق ایقسم زندگی

ketabton.com - The Digital Library
استم لایق اقدر درد استم نمیفهمم چقسم خودم را به بالا رساندم سر تخت دراز کشیدم و اشک هایم مثل ابر بهاری میریخت نمیفهمم چی وقت خواب رفتم

...عمر

در اتاق نشسته بودم فکرم طرف زینت و اتفاق های دیروز میرفت میفهمم زینت را خیلی اذیت کردم تمام بدنش کبود و زخم شده بود پاهایش نمیخواست راه بروه پا هایش سوخته بود وقتی حالتش را میدیدم دلم کباب میشد اما نمیتوانستم کاری کنم میخواستم برایش یک درس بدم میفهمم حالی بیشتر ازم نفرت داره اما نمیخوایم از پیشم فرار کند باید پیش خودم باشد همیشه زینت از خودم است اجازه نمیدم کسی زینت را ازم بگیرد اوف مرا چی شده یاسمین را هم کشتم اما یاسمین حقش بود در خانه خودم به خودم خیانت می‌کرد چندین سال نان و ابش را دادم قرضش را پرداخت کردم نماندم سر سرک باند برای فامیلش خانه دادم به خودش کار دادم اما کاری که او در جوابش کرد خیانت بود اصلا هم بخاطر کارم پشیمان نیستم اقدر آدم را کشتم اونم در سرش اما باید تکلیف زینت را معلوم کنم همی امروز همرایش نکاح میکنم دیگه جرعت ندارد فرار کند امروز هم همه چیز آماده است زینت است مه استم ملا هم است هرچی زود تر نکاح کنیم بهتر است رفتم حمام دست و رویم را شستم تا کمی حالم سر جای بیاید از اتاق بیرون شدم رفتم طرف اتاق زینت دروازه را آهسته باز کردم دیدم زینت خواب است بعد از اقدر اتفاق ها زنده بودنش هم مرا به تعجب انداخت نزدیک ترش رفتم دیدم رنگش مثل گچ سفید شده دستم را به پیشانی اش ماندم بدنش مثل سنگ سرد بود لب هایش رنگ بنفش شده بود با عجله از اتاق بیرون شدم و داکتری که همرای ما آمده بود را صدا زدم داکتر آمد زینت را معاینه کرد برایش یک سیروم داد و گفت چند وقت از استرس و شوک دور باشد بخاطریکه شوک دیده بود ایقسم شده بود بالای سرش نشستم چشمم به پاهایش خورد رفتم از پایین صندوق پانسمان را آوردم تا پاهایش را بسته کنم پیش پایش نشستم از صندوق مرحم سوخته گی را گرفتم سر زخمش کمی چرب کردم پیشانی اش ترش شد میفهمیدم درد داره وقتی مرحم را سر تمام سوختگی های پایش زدم پنداژ مخصوص سوختگی را گرفتم و پاهایش را بسته کردم دوباره رفتم بالای سرش کمی رنگ به چهره اش آمده بود لب هایم را به پیشانی اش چسپاندم و پیشانی اش را بوسیدم دلتنگ غر زدن هایش شده بودم دلم میخواست بیدار شود و همرایم زبان بازی کند اما ایقسم چپ نباشد خدایا چیکار کنم چی حال سر ای دختر آوردم دست های کوچکش را

ketabton.com - The Digital Library
بین دست هایم گرفتم مثل دست طفل ها معلوم میشد دست هایش بین دست های مه بیدار شو چشم آهویم میفهمم زیاد درد کشیدی با دست آزادم پیشانی اش را لمس کردم پلک هایش تکان خورد چشم هایش را آهسته باز کرد

عمر: بیدار شدی

زینت: .....

عمر: گرسنه استی میگم حالی برایت غذا بیارند

از جایم بلند شدم و از اتاق بیرون شدم رفتم اشپزخانه یخچال را باز کردم هرچی بود را کشیدم بیرون غذا را ماندم گرم شود خودم شروع کردم به سالاد آماده کردن وقتی پتنوس غذا آماده شد پتنوس را گرفتم و رفتم در اتاق زینت وقتی نزدیک دروازه رسیدم صدای گریه زینت را شنیدم خیلی دلم برایش میسوخت خدا یا چیکار کنم دروازه را باز کردم و داخل شدم چشم های قشنگش سرخ شده بود

عمر: گریه نکن بیا غذایت را بخور بعدش گپ میزنیم

زینت: نمیخوایم گرسنه نیستم

عمر: زینت باز مره سگ نکن

زینت: مه کاری نکردیم تو خودت سگ استی

عمر: زینتم بیبین بیا غذایت را بخور بعدش یک فکری میکنیم به حال ما درست است؟

زینت: ما نی ما نیستم مه مه استم تو تو استی فهمیدی

عمر: درست است یکدانیم بیا غذایت را بخور

زینت: گفتم نمیخوایم مرا تنها بان

پتنوس را سر میز ماندم و از اتاق بیرون شدم اولین بار بود کسی همرایم ایقسم حرف میزد و مه چیزی گفته نمیتوانستم حق داشت حرف حق میزد هیچ وقت تا ای اندازه خودم را حقیر حس نکردیم مه برایش با دست های خودم سالاد آماده کردم کی فکرش را می‌کرد مه به ای روز میرسم از خانه بیرون شدم و رفتم پیش ساحل نشستم برای اولین بار بعد چندین سال اشک هایم شروع به باریدن کرد قلبم درد می‌کرد درست است مه مرد استم تمام ای کار

ketabton.com - The Digital Library
هارا کردم اما منم آدم استم منم احساس دارم منم قلب دارم نتوانستم کسی که خواهرم را به او روز رساند ببخشم نتوانستم کسی که میخواست سر زینت هم او بلا را بیاورد را ببخشم نتوانستم ببینم کسی که بخاطر مه حالی زنده است برایم خیانت کند مه مرد استم اما بازم آدم استم نمیفهمیدم دردم را به کی بگویم دلم آرام نمیگرفت تنها چیزی که حالی مرا آرام می‌کرد مرگ بود بعضی وقت ها اقدر خسته میشی که بدون مرگ هیچ چیزی نمیخوای از یکجایی به بعد هر چقدر تلاش کنی نمیتوانی خوشحال باشی نمیتوانی مثل قبل از ته دل خنده کنی تمام حسرتی که در دلت می‌باشد فقط حسرت یک خنده از ته دل است خیلی وقت است خنده هایم صدای درد می‌دهد صدای خنده هایم صدای فریاد های است که هیچ وقت از گلونم بیرون نمیشد نمیفهمم چقدر نشسته بودم سر خاک ها ولی بلاخره خسته شدم و بلند شدم از سر خاک اشک هایم را پاک کردم و روان شدم طرف خانه مستقیم رفتم اتاق زینت دیدم نشسته بود و تلویزیون میدید غذایش را هم خورده بود نشستم پهلویش سرم را سر پایش گذاشتم و اشک هایم دوباره شروع به ریختن کردن خیلی خیلی خسته استم اقدر خسته استم که خسته گی ام با هیچ چیزی رفع نمی‌شود چند دقیقه گذشت و انگشت های ظریف زینت را بین موهایم حس کردم تی دختر فرشته بود بعد از اقدر بلا های که سرش آورده بودم بازم همرایم مهربان بود چشم هایم را پت کردم حس آرامش خاصی داشتم بار های اول وقتی میدیدمش قلبم میلرزید حس قشنگی بود استرس میگرفتم فقط میخواستم طرفش نگاه کنم اما بعد مدتی از بودن کنارش آرامش میگرفتم یک آرامش خاصی که با هیچ چیزی دیگه در وجودم حس نمیکردم همین باعث شده بود وقتی ازش دور بودم خیلی بی تاب بودم بخاطر همین از دور بودنش اقدر میترسم نمیفهمم چقدر وقت گذشته بود اما چشم هایم گرم خواب شد و دیگه چیزی را نفهمیدم

وقتی بیدار شدم دیدم هنوزم سرم روی پای زینت است و زینت تلویزیون سیل دارد اقدر از این آرامش لذت میبردم که دلم نمیشد از جایم بلند شوم زینت خیلی آرام بود و ای تنها چیزی بود که مه میخواستم حتما پایش درد گرفته بهتر است بلند شوم

عمر: ببخشی سر پایت خوابم برد

زینت: مهم نیست

عمر: پایت را درد نگرفت؟

زینت: ای چیز ها خو چیزی نیست مه ورزشکار استم مثل ای دختر های نازدانه نیستم

ketabton.com - The Digital Library

عمر: همرای ای قد و اندامت ورزشکار استی

از حرف هایش مرا خنده گرفت

زینت: به ظاهرم بازی نخور یکقسم بزنمت از جایت بلند شده نتوانی

عمر: پس چرا نزدی

زینت: چی

عمر: وقتی مه تورا زدم چرا مره دوباره نزدی

زینت: چون ازت میترسم

عمر: از مه میترسی؟

زینت: ها

عمر: چرا

زینت: چون اسلحه داری

عمر: نفر هایم هم اسلحه دارن چرا اونا را پس میزنی مرا نمیزنی

زینت: چون اونا مره کشته نمیتوانند اما تو میتوانی

عمر: مه دوستت دارم زینت

زینت: مه به ای چیز ها باور ندارم تمامش حرف مفت است

عمر: زینت همرایم ازدواج کن بعدش میرویم ازینجا دوباره میریم یک زندگی ساده را شروع میکنیم درس بخوان منم پشت ای کار هارا ایلا میکنم خیلی میخوایم یک زندگی معمولی داشته باشم از وقتی خودم را میشناسم کارم همین است خسته شدیم دیگه

زینت: مشکل من نیست

عمر: زینت چرا ازم اقدر نفرت داری

زینت: اینم جای سوال است؟

ketabton.com - The Digital Library

عمر: میفهمم میفهمم خیلی اذیتت کردم اما هرکس حق یک چانس دوباره دارد

زینت: فکر میکنم در باره اش

عمر: درست است فکر کن ولی چی بخوای چی نخوای آخرش از خودم استی

زینت: هر حرفی که میزنی به علیه ات یا به نفعت تمام میشه

عمر: درست است

زینت: میشه بروی میخوایم تنها باشم

عمر: درست است تنها باش اما مه صبح جوابم را میخوایم درست است؟

زینت: هممم

از اتاق بیرون شدم به تشویش بودم که چی میخواید بگوید برایم صبح اما هرچی بگوید آخرش از خودم است مال خودم است

رمـــــان_دلبـــــر_چشـــــم_وحـــــشی_مـــــــــــن#

قســــــــــــــمت_هشــــــــــــــتم#

....زینت

میفهمیدم به عمر چی بگویم در واقع یک پلان بود اگر مه اینجا مخالفت کرده بشینم بدتر خودم ضرر میکنم اما قبول میکنم همرایش ازدواج کنم بعدش با نقش بازی کردن کاری میکنم سرم باور کند بعدش میگم باید برویم پیش فامیلم به محظ رسیدن پیش فامیلم خلاص میشه دیگه طلاقم را میگیرم مرا مجبور نمیتواند پیشش بمانم گوریلا بد قواره نمیفهمم خودش را چی فکر کرده آدم بی عقل بالشت را در آغوش گرفتم و دراز کشیدم دلتنگ مادر جانم شده بودم برادر هایم یعنی ای گوریلا فکر کرده مه قبول میکنم همرایمش باشم به همین خیال باش از جایم بلند شدم رفتم پایین هنوزم از مرگ یاسمین شوک بودم چند زینه را پایین رفتم بعدش دلم نشد بروم دوباره آمدم بالا رفتم در اتاقم در بالکن رفتم هوای تازه بود شمال در روی زمین نشستم موهایم را باد میبرد و حس آرامش برایم میداد

ketabton.com - The Digital Library
سرم را سر زانویم ماندم و چشم هایم را بستم هوا کم کم تاریک شده بود شبش حتی قشنگ تر بود از بالکن میشد ساحل را دید صدای باز شدن در آمد و پشتش صدای عمر

عمر: زینت ..... زینت..... کجا استی

چیزی نگفتم چند دقیقه بعد خودش آمد

عمر: اینجا چی میکنی چوچه گک بیا داخل خنک میخوری

زینت: مه چوچه گک نیستم

عمر: چوچه گک استی دیگه

زینت: نیستم

عمر: استی

زینت: نیستم

عمر: استی

زینت: برو حوصله ات را ندارم

پیشم نشست دستش را در گردنم انداخت و مرا نزدیکش کشید

عمر: چرا چی شده

زینت: دلتنگ مادرم شدیم

عمر: منم

زینت: تو چرا دلتنگ مادرم شدی

عمر: هههههه دلتنگ مادر تو نی دلتنگ مادر خودم

زینت: خو چرا نمیری ببینیش

عمر: نمیتوانم

زینت: چرا

ketabton.com - The Digital Library

عمر: مادر ندارم

زینت: منظورت چیست

عمر: زینت مادرم فوت کرده مه وقتی خیلی خورد بودم مادرم و پدرم فوت کردن روز های سختی را دیدم کار کردم تا خواهر هایم را روان کردم مکتب خودم مکتب نرفتم تا خواهر هایم بتوانند مکتب بروند بخاطر کمبود پول مجبور شدم مواد فروشی کنم اگرنی از گرسنه گی میمردیم همه ما آسان نبود به اینجا رسیدن بعد از مرگ پدر مادرم هیچ وقت حس دوست داشته شدن نداشتیم یک آدم اضافی بودیم که بخاطر دیگران زندگی می‌کند مه برای تمام خواهر هایم و برادرم کار کردم زندگیم را تباه کردم برای شان پدری کردم با سنی کمم اما آخرش چی حالا همه شان رفتند پشت زندگی خود شان حتی ازم یک احوال هم نمیگیرند هیچ وقت برای خودم زندگی نکردیم نمیفهمم دلیل بودنم در این دنیا چی بوده

از حرف هایش قلبم به درد آمد چقدر زندگی سختی داشته مه خودم همیشه نازدانه بودم و هیچ وقت کسی با صدای بلند همرایم حرف نزد هیچ درکی از ایقسم زندگی ندارم و فقط قضاوتش کردم بخاطر کاری که کرده

عمر: بگذریم تو جگرخون بودی بگو چی شده

زینت: چیزی نیست درد مه به اندازه نصف درد تو نیست

عمر: درد به بزرگی نیست به اندازه تحمل یک شخص است شاید تحمل مه زیاد بوده خداوند مرا لایق همین دانسته

زینت: جگرخون شدم درباره زندگیت فهمیدم فکر نمیکردم اقدر مشکلات را سپری کرده باشی

عمر: جگرخون نشو مه عادت کردیم

زینت: چیکار خوشحالت میکنه؟

عمر: هههههه مه به جای رسیدیم که دیگه خوشحالی نمیخوایم عزیزم آرامش میخوایم فقط

زینت: چی برایت آرامیش میده؟

عمر: نمیفهمم

ketabton.com - The Digital Library
عمر دستش را از گردنم برداشت و من از آغوشش بیرون شدم بعدش آهسته سرش را روی شانه ام گذاشت اولین بار بود کسی ایقسم سرش را روی شانه هایم میگذاشت همیشه مه به دیگرا تکیه کرده بودم سرم را روی شانه های دیگران گذاشته بودم برایم عجیب بود کسی برای به مه تکیه کند سرش را روی شانه های مه بماند هردوی ما سکوت کردیم و به ساحل نگاه میکردیم

عمر: موهایت خیلی خوش بوی است مثل موهای حاسنات

زینت: حاسنات همان دختری است که عاشقش بودی

عمر: هههههه نی حاسنات دختری است که عاشقش استم حاسنات خواهرم است خیلی دوستش دارم

زینت: همرای خواهرت حرف میزدی او روز؟

عمر: ها

نمیفهمم چقدر گذشته بود و مه و عمر به قصه گرم آمده بودیم قصه میکردیم خیلی درباره عمر فهمیدم زندگی خیلی سختی داشته دلم برایش میسوخت یک حس عذاب وجدان هم داشتم بخاطر زود قضاوت کردنش

عمر: برویم داخل هوا سرد شده خنک میخوری

از جایم بلند شدم داخل اتاق رفتیم کم کم دلم نرم میشد نصبت به عمر آخر خیلی درد کشیده دلم برایش میسوخت اما وقتی یادم میامد کاری که در حق مه کرد پاهایم هنوزم میسوخت و بدنم درد می‌کرد

عمر: وی از یادم رفت برایت غذا آورده بودم

خوب اما ای چند وقت مثل چشم هایش ازم مواظبت مرد او چی

زینت: مهم نیست گرسنه نیستم

عمر: نی عزیزم بیا غذایت را بخور بعدش بخواب صبح ملا آماده است که نکاح کنیم

زینت: درست است

ketabton.com - The Digital Library

با بی میلی چند لقمه غذا خوردم عمر پیشم نشسته بود

زینت: تو نمیخوری

عمر: نی گرسنه نیستم

زینت: سیر شدم

عمر: هیچ چیز نخوردی

زینت: خودت گفتی چوچه گک استی مه معدیم هم چوچه گک است بیشتر از این خورده نمیتوانم

عمر: هههههه درست است پس بخواب منم میرم پایین

زینت: درست است

سر تخت دراز کشیدم عمر پتنوس را گرفت پیشانی ام را بوسید و چراغ را خاموش کرده رفت تصمیمم را گرفته بودم قبول میکردم صبح روز طولانی میباشه چشم هایم را بستم و خوابیدم

صبح وقت بیدار شدم ساعت هفت بود از سر تخت بلند شدم رفتم حمام زود حمام کردم و بیرون شدم موهایم را شانه کردم را وقتی که تر بود وقتی خشک شود مثل پشم گوسفند میشه دروازه تک تک شد و عمر داخل آمد از چی وقت عمر دروازه تک تک کردن را یاد گرفته بود در دستش را پلاستیک بود

عمر: برایت لباس آوردم و بعضی لوازم آرایش

زینت: تشکر

عمر: هر وقت آماده شدی پایین بیا عزیزم

زینت: چشم

عمر رفت بیرون و مه شروع کردم به آماده شدن لباس را از پلاستیک کشیدم یک لباس سفید ساده بود که کمرش مهره دوزی ظریف و قشنگ بود آستین های پف دار داشت و خود پیراهن دراز بود و ساده یخن کلان داشت خیلی ظریف و زیبا بود لباس را پوشیدم و شروع کردم به

ketabton.com - The Digital Library
آرایش کردن میکاپ را گرفتم و کمی در رویم زدم و بعدش کانسیلر و سرخی و ریمل و پشت چشم وقتی آرایشم کامل شد به خودم در آیینه نگاه کردم بعد چندین وقت حس میکردم دوباره مثل قبلم شدیم از چهریم شیطنت میبارید و دیگه مثل زینت چند روز پیش نبودم آرایش چشمم چشم های سیاه کلانم را بیشتر کلان کرده بود موهایم را کاری نکردم و باز گذاشتم به نظر خودم زیاد مقبول شده بودم از اتاق بیرون شدم به پایین نگاه کردم عمر را دیدم که سر کوچ نشسته بود پهلویش سر کوچ یک ملا نشسته بود و دو شاهد و قرآن و چیز های که برای نکاح لازم بود آهسته از زینه ها پایین شدم وقتی چشم عمر به مه خورد چند لحظه پلک نمیزد و فقط نگاه می‌کرد بعدش به خودش آمد و لبخند زد عمر یک یخنقاق و پتلون سیاه ساده پوشیده بود به نظر من زیاد جذاب نبود رفتم پهلویش نشستم

عمر: خوش آمدی چشم آهویم

از لفظ چشم آهویم قلبم لرزید چقدر حرفش قشنگ بود ناخواسته لب هایم به لبخند باز شد

عمر: فدای لبخند قشنگت شوم

ملا: آماده استید شروع کنیم

عمر: بلی

بعد از چند دقیقه ملا شروع کرد به خواندن خطبه نکاح (دوستان مه نمیفهمم نکاح چقسم می‌شود پس جزئیاتش را نمیگویم چون نمیفهمم😬)

وقتی ملا از هردوی ما پرسید و بلی کفتیم و از شاهد ها پرسید و آنها هم بلی گفتند ملا برای ما تبریکی داد و تمام تمام؟ یعنی حالی زن عمر شدم یعنی ما زن و شوهر استیم حالی چقدر زود چقدر آسان هیچ وقت تصور نمیکردم ایقسم نکاح کنم

عمر: به چی فکر میکنی چشم آهویم

اوف میشه مرا چشم آهوی نگوی هربار چشم آهو می‌گوید قلبم میلرزید

زینت: چیزی نی

عمر: میخوای برویم لب ساحل عکس بگیریم؟

زینت: برویم

همرای عمر و یکی از نفر هایش رفتیم لب ساحل چند تا عکس گرفتیم و دوباره امدیم خانه
ketabton.com - The Digital Library
وقتی خانه رسیدم مستقیم رفتم طرف اتاقم لباس هایم را تبدیل کردم یکی از جاکت های عمر را همرای برزویش پوشیدم اقدر که لباس های ای آدم راحت بود آرایشم را پاک نکردم میخواستم همین قسم باید تا شب دروازه تک تک شد و عمر داخل آمد

زینت: از چی وقت به بعد تو دروازه را تک تک میکنی

عمر: اول ها میگفتم وقتی لباس پوشیدنت نرسم اما حالی مشکلی نیست تک تک نمیکنم از حرفش کومه هایم سرخ شد

زینت: مه بروم یگان چیز بخورم گرسنه استم

از اتاق زود بیرون شدم رفتم اشپزخانه هیچ کس نبود هیچ کدام از دختر ها نبود از یخچال هرچی بود را بیرون کشیدم و شروع کردم به گرم کردن تمام فکرم طرف غذا بود که یکی از پشت بغلم کرد از ترس پریدم

عمر: نترس مه استم

سرش را بین موهایم برد و نفس عمیق کشید از ای کارش قلقلکم آمد

زینت: نکن

دست هایش از دور کمرم سست و کمرم را رها کرد

عمر: موهایت زیاد خوش بوی است

زینت: یکبار گفتی

عمر: چیکار کنم دیگه چیزی یاد ندارم

زینت: هههههه خوب چیزی که در دلت است بگو مثلا اگر مه بخوایم ازت تعریف کنم میگم چشم هایت مثل دریا است که باعث میشه آدم غرقش شود

عمر: جدی چشم هایم مقبول است؟

زینت: مه فقط مثال دادم

ketabton.com - The Digital Library

عمر: خیلی گرسنه شدیم

زینت: بشین حالی غذا آماده میشه

عمر: دست هایت درد نکند

کم کم در پلانم موفق میشدم عمر کم کم بازی میخورد و ای به نفع مه بود غذا گرم و بردمش سر میز نشستیم هردوی ما شروع کردیم به غذا خوردن

زینت: دختر ها کجاست

عمر: گفتم امروز بروند بیرون کمی تفریح کنند

زینت: چرا

عمر: خواستم کمی تنها باشیم

زینت: چرا

عمر: همتو کمی وقت تنهایی بگذرانیم فلم ببینیم حرف بزنیم

زینت: خو

باقی غذا را در سکوت. خوردیم و وقتی سیر شدیم شروع کردم به جمع کردن میز عمر هم کمکم کرد ظرف هارا شستم وقتی کار ما تمام شد رفتیم در صالون عمر فلم ماند بعدش خودش رفت خوراکی آورد آمد پهلویم نشست دستش را دورم حلقه کرد و مرا در آغوشش کشیدم به سینه اش تکیه دادم فلم رمانتیک بود خیلی قشنگ بود به نیم فلم رسیده بودیم که چشم هایم گرم آمد و خوابم برد وقتی بیدار شدم دیدم فلم خلاص شده

عمر: چقدر خوب فلم سیل کردی

زینت: چیکار کنم خوابم برد دیگه

عمر: مهم نیست عزیزم

زینت: عمر

عمر: جانم

ketabton.com - The Digital Library

زینت: چی وقت پس میریم

عمر: کجا

زینت: نمیفهمم فقط از ای جزیره بیرون برویم خیلی دلتنگ شدیم

عمر: چی وقت میخوای برویم؟

زینت: هرچی زود تر بهتر

عمر: درست است چند روز دیگه هم اینجا میباشیم بعدش میرویم دبی

زینت: دبی چرا

عمر: بعضی کار ها دارم اونجا بعدش میرویم پیش فامیلت و فامیلم میگویم که ازدواج کردیم

زینت: درست است

نباید سرم شک می‌کرد کمی شک امکان داشت همه چیز را خراب کند پس زیاد مخالفت نکردم همرایش

از سر کوچ بلند شدم

عمر: کجا

زینت: نمیفهمم چیکار کنم خسته شدیم در خانه

عمر: میخوای بیرون برویم قدم بزنیم؟

زینت: ها خوب گپ است مه بروم جاکت بپوشم میایم

دویده رفتم طرف اتاق بالا از الماری عمر یک جاکت گرفتم سر لباس هایم پوشیدم و دوباره پایین شدم

زینت: برویم

از خانه بیرون شدیم شروع کردیم به قدم زدن هوای تازه حالم را کمی بهتر کرد خیلی هیجانی بودم برای دیدن فامیلم عمر دستم را گرفت دست هایش در مقابل دست های مه

ketabton.com - The Digital Library
خیلی کلان بود به قدم زدن ادامه دادیم از سکوت بین ما راضی بودم راستش نمیفهمیدم چی بگویم یا اگر چیزی بگویم عمر سرم شک کند بعد از چند دقیقه راه رفتن در بین جنگل به یک چشمه رسیدیم

زینت: چقدر اینجا قشنگ است

عمر: ها جای دلخواهم است

نزدیک چشمه یک سنگ بود رفتم سرش نشستم عمر هم آمد پهلویم نشست سرم را بوسید

عمر: چشم آهویم

خیلی برایم عجیب بود کسی بدون مادرم و برادر هایم مرا ایقسم ناز بده یا ببوسه وقتی نزدیکم میشد قلبم میلرزید حتما بخاطریکه قبلا نزدیک مرد ها نشدیم از ای دختر های ساده و دل پاک نیستم که همرای هیچ بچه ای دوست نشده باشم دوست میشدم اما فقط در حد حرف زدن بعدش رهای شان میکردم چون به عشق و این چیز ها باور ندارم سرم را در سر شانه عمر گذاشتم خیلی حس خوبی داشت ای جای آرام بود و هوای تازه داشت سر سبز بود تقریبا نیم ساعت نشستیم اونجا بعدش بلند شدیم و روان شدیم طرف خانه چون هوا کم کم تاریک میشد وقتی خانه رسیدم رفتم آرایشم را پاک کردم بعدش همرای عمر در پایین سر میز غذا خوردیم بعد غذا خوردن کمی تلویزیون دیدیم و بعدش امدیم در اتاق

زینت: توام اینجا میخوابی؟

عمر: میخوای جدا از زنم بخوابم؟

زینت: مه عادت ندارم همرای کسی در یک تخت بخوابم

عمر: مشکلی نیست عادت میکنی

زینت: اگر در خواب لگد زدمت باز گله نکنی

عمر: هههههه منم باز لگد میزنمت

زینت: مه خو عادتم است چطو کنم

عمر: درست است مشکلی نیست بخواب

ketabton.com - The Digital Library
سر تخت دراز کشیدم عمر هم آمد پهلویم دراز کشید چند دقیقه گذشت اصلا خوابم نمیبرد یکبار عمر دستش را دور کمرم حلقه کرد و مرا در آغوشش کشید سیس عمر خان تا میتوانی مرا آزار بته شب مه حسابت را میرسم چشم هایم را پت کردم نفس های عمر در گردنم اذیتم می‌کرد برای همین رویم را طرف عمر کردم سرم را در سینه اش جای دادم و چشم هایم را پت کردم کم کم چشم هایم گرم آمد و خوابم برد نمیفهمم ساعت چند بود اما نصف شب بود که بیدار شدم هنوزم در آغوش عمر بودم از نفس های منظمش معلوم میشد خواب است حالی وقت انتقام است یک لبخند شیطانی زدم از آغوش عمر برامدم و کمی از فاصله گرفتم حالی انتقام وقتی که مرا با کمربند زدی را میگیرم عمر خان با لگد محکم به شکم عمر زدم با ترس از جایش پرید و اخ گفت از خنده منفجر میشدم اما نمیخواستم بفهمد بیدار استم وقتی مرا دید که خواب استم چیزی نگفت لحاف را گرفت سرم انداخت و دوباره خواب شد از کاری که کرده بودم مثل چی خوشحال بودم هنوز شروعش است جانم باید عادت کنی به ایقسم چیز ها چند دقیقه گذشت و دوباره نفس های عمر منظم شد نوبت لگد دوم است عزیزم دوباره با پایم محکم در کمر عمر زدم چون ازم فاصله داشت و در لب تخت خواب شده بود از تخت محکم افتید در روی زمین دوباره اخش بلند شد

عمر: مچم آدم است یا گاو کمرم شکست

دلم میشد سر جایم بشینم و از خنده گرده هایم را بگیرم اما نمیشد خیلی سخت بود برایم کنترول کردن خنده ام چند دقیقه روی زمین نشسته بود بعدش از سر تخت بالشت را گرفت و در روی زمین گذاشت وقتی مرا دید که لحاف باز از بالایم او طرف شده دوباره لحاف را سرم انداخت و خودش در روی زمین خوابید حالی شد تخت عزیزم از خودم است فقط بلی عمر جان عروسی کردن با مه آسان نیست قرار است باقی عمرت را روی زمین بخوابی وقتی از نبود عمر مطمعین شدم چشم هایم را بستم و خوابیدم صبح وقتی بیدار شدم دیدم عمر نیست رفتم دست و رویم را شستم رفتم پایین صبحانه آماده بود عمر هم نشسته بود سر میز

زینت: صبح بخیر

با به یاد آوردن دیشب لبخندم بزرگ تر شد

عمر: صبح بخیر خانمم بیا بشین صبحانه بخور

ketabton.com - The Digital Library

رفتم سر میز نشستم معلوم میشد عمر اعصابش خراب است

زینت: چی شده چرا اعصابت خراب است خوب خوابیدی؟

عمر: خوب خوابیدم عزیزم گردنم کمی درد می‌کند

میفهمیدم گردنش بخاطر خواب کردن روی زمین درد می‌کند

زینت: صبحانه ات را بخور باز بیا مه مساژ بدم برایت خوب شود

عمر: راستی مساژ میدی؟

زینت: ها

یک پلان دیگه داشتم وقتی مساژ کردن گردنش را از قصد افگار میکنم تا بیشتر درد بکشد درد بکش عمر جان به دردت برکت یادم نرفته چقسم مرا زدی پس درد بکش حالی وقت انتقام است صبحانه را خوردیم بعدش عمر رفت سر کوچ دراز کشید منم کمی واسلین گرفتم و رفتم پیشش کمی واسلین زدم روی گردنش و شروع کردم به مساژ از قصد گردنش را فشار میدادم

عمر: آهسته نفسم درد می‌کند

زینت: چیزی نیست عزیزم مه همیشه گردن برادر هایم را همین قسم مساژ میدادم

عمر: فدایت دست هایت شوم مه

دوباره شروع کردم به مثلا مساژ دادنش میفهمیدم خیلی درد داره چون رویش کاملا سرخ شده بود بعد از پانزده دقیقه شکنجه بلاخره گفت

عمر: بس است یکدانیم خسته شدی

زینت: نی خسته نشدیم بان گردنت خوب شود

عمر: دست هایت درد نکند یکدانیم خوب شد گردنم بس است

اگر چند دقیقه دیگه پیشش میبودم از خنده منفجر میشدم برای همین یک لبخند زدم و از صالون بیرون شدم رفتم طرف اشپزخانه و شروع کردم به خندیدن پت از عمر دست هایم را

ketabton.com - The Digital Library
شستم و دوباره رفتم پیش عمر گردنش را تکان داده نمیتوانست چون یا گوشه چشمش نگاهم می‌کرد چقدر سخت است کنترول خنده ام

عمر: صبح میرویم دبی

زینت: راستی

عمر: ها

زینت: خدایا شکرت دلم به کفیدن آمد در ای خانه

عمر: هههه دبی رفتیم باز چکر میبرمت

زینت: کجا مثلا

عمر: خرید رستورانت جای های تفریح

زینت: همیشه آرزویم بود دبی بروم

عمر: دیگه چی آرزویت بود

زینت: یک شوهر مثل بود

عمر لبخند زد و مرا در آغوشش کشید باید کم کم دلش را به دست میاوردم و چی بهتر از شیرین زبانی

رمـــــان_دلبـــــر_چشـــــم_وحـــــشی_مـــــــــــن#

قســــــــــــــمت_نهـــــــــــــم#

چند دقیقه نشستم همرای عمر تلویزیون دیدم بعدش از جایم بلند شدم رفتم طرف اتاق چیزی نداشتم برای بردن اما خیلی هیجانی بودم رفتم حمام کردم از حمام بیرون شدم عمر را دیدم که سر تخت بود همرای لپتاپش رفتم پیش اینه شانه را گرفتم شروع کردم به شانه کردن موهایم بعدش خط چشم را گرفتم زیر چشم هایم کشیدم چشم های سیاه کلانم را کلان تر نشان میداد کمی لبسرین هم زدم بعدش رفتم در بالکن هوای تازه شمال بود خیلی

ketabton.com - The Digital Library

حس خوبی میداد در فکر و خیال غرق بودم که دست های یکی دور کمرم حلقه شد فهمیدم عمر است

عمر: چرا اینجا ایستاد استی خنک میخوری تازه حمام کردی

زینت: میخواستم کمی هوای تازه بگیرم

عمر: درست است مگم زیاد بیرون نمان خنک میخوری

زینت: چشم

عمر رفت و منم کمی دیگه نشستم در بالکن بعدش رفتم داخل عمر هنوزم در لپتاپش مصروف بود رفتم پایین باید میفهمیدم چیکار می‌کرد در لپتاپش یک حس کنجکاوی داشتم پایین رفتم دو گیلاس از الماری بیرون کردم و شروع کردم به درست کردن کافی وقتی کافی درست کردم دوباره رفتم اتاق پهلوی عمر نشستم و کافی را برایش دادم

عمر: تشکر عزیزم

سرم را سر شانه اس ماندم تا بهتر دیده بتوانم

زینت: چیکار میکنی

عمر: بعضی چیز ها است مربوط کارم میشه

هیچ چیز نمیفهمیدم از کار هایش فقط ایمیل های دیگرا را میدید و دوباره ایمیل نوشته می‌کرد به یک زبان دیگر که هیچ نمیفهمیدم کدام زبان است خیلی عطرش خوش بوی بود سرم را نزدیک تر کردم یک حس آرامش عجیبی از نزدیک بودن همرایش میگرفتم چشم هایم گرم شد و خوابم برد وقتی بیدار شدم هوا رو به تاریکی بود باورم نمیشد اقدر خوابیدیم گردنم درد می‌کرد سرم را بلند کردم دیدم هنوزم سرم سر شانه عمر است تعجب کردم چطو چندین ساعت تحمل کرده

عمر: شکر بیدار شدی اگر بیدار نمیشدی پتلونم تر میکردم

از ای حرفش به خنده افتیدم همرای ای اندامش گپ زدن اش را ببین از بس خنده کرده بودم گرده ام درد گرفته بود عمر هم که تا سرم را بلند کردم دویده رفت طرف تشناب از جایم بلند شدم خیلی گرسنه بودم رفتم پایین دختر ها آمده بودند رفتم در اشپزخانه دختر

ketabton.com - The Digital Library

ها همرایم درست حرف نمیزدند بعد از اتفاقی که برای یاسمین افتید یا به یاد آوردن یاسمین غمی عمیقی در قلبم افتید تشویش نکن یاسمین انتقام ات را میگیرم خونت را در زمین نمیمانم میز را چیده بودند سر میز نشستم و منتظر عمر بودم عمر آمد و شروع کردیم به خوردن غذای ما تمام ای مدت هیچ حرفی از دهنم بیرون نشد فکرم پیش مادرم و برادر هایم بود حتما نگرانم بودند بعد از خوردن غذایم رفتم در اتاق تلویزیون را روشن کردم و شروع کردم به نگاه کردن تلویزیون عمر تا چند ساعت نیامد در اتاق برایم مهم هم نبود آرایشم را پاک کردم و سر تخت دراز کشیدم چشم هایم کم کم گرم خواب میشد که صدای در آمد حتما عمر بود با تکان های تخت فهمیدم سر تخت دراز کشیده یک دستش را دور کمرم حلقه کرد و مرا در آغوشش کشید کومه ام را بوسید سرش را سر بالشت ماند منم چشم هایم را بستم و خوابیدم

با نور مستقیم آفتاب به چشم هایم از خواب بیدار شدم رفتم پرده هارا کش کردم و دوباره دراز کشیدم صدای عمر را شنیدم که میگفت

عمر: بخیز کمی بعد میرویم

با شنیدن ای حرفش سر جایم پریدم کاملا از یادم رفته بود امروز قرار بود برویم دبی

عمر: ای لباس هارا بپوش بعدش بیا پایین که صبحانه بخوریم

طرف لباس ها نگاه کردم یک بلوز سفید بود با پتلون سیاه لباس هارا گرفتم رفتم طرف حمام زود حمام کردم بیرون شدم موهایم را شانه کردم کمی آرایش کردم و لباس ها را پوشیدم از خوشحال دلم میشد رقص کنم خیلی هیجانی بودم بعد از پوشیدن لباس ها رفتم پایین پهلوی عمر سر میز نشستم و شروع کردم به خوردن صبحانه

عمر: امروز خوش معلوم میشوی

زینت: بلاخره بعد از تقریبا یک ماه از ای جای بیرون میشوم بایدم خوش باشم دلم به کفیدن رسیده

عمر دستش را نوازش وار روی موهایم کشید

عمر: ببخشی اقدر برایت سخت گذشت وقتی رفتیم دبی قول میدم میبرمت بیرون و خوش میگذرانیم

ketabton.com - The Digital Library

زینت: درست است

صبحانه ام را خوردم کرمچ های که عمر برایم داد را پوشیدم بعدش همرای عمر از خانه بیرون شدیم تا ساحل قدم زده رفتیم وقتی کشتی را دیدم دلم میشد رقص کنم رفتیم سوار کشتی شدیم بعد از پانزده دقیقه کشتی شروع به حرکت کرد پایین رفتم کلا سه اتاق داشت ای کشتی اندازه کشتی که داخلش امدیم کلان نبود ولی خوب دو کشتی بود فکر کنم یکیش برای دختر ها و نفر های عمر بود و ای برای خودش یعنی برای خودمان ولی قشنگ بود داخل یکی از اتاق ها شدم یک تخت کلان دو نفری داشت گوشه اش یک دروازه دیگه بود که فکر کنم حمام بود از اون اتاق بیرون شدم و دروازه اتاق دیگه را باز کردم اینم یک اتاق نسبتا خورد بود و یک تخت یک نفره داشت اینم قشنگ بود دروازه این را قفل کردم در اتاق دیگر را باز کردم این اتاق از دو اتاق قبلی کرده کلان تر بود یک تخت کلان دو نفره داشت ولی تخت اش به شکل دایره بود خیلی قشنگ بود

عمر: خوشت آمد ای اتاق ما میباشه

زینت: قشنگ است

عمر: ها

زینت: چند روز اینجا میباشیم یعنی تا رسیدن ما

عمر: زیاد طول نمیکشه نهایتش دو روز اما توقع داریم تا صبح برسیم ای کشتی شخصی خودم است بعد از این هرجای رفتیم همرای همین میرویم

زینت: پس بخاطر همین او روز تو در او کشتی نبودی اما مراد بود

عمر: کدام روز

زینت: روزی که مرا آوردین اینجا

عمر: نی او روز همه ما با یک کشتی امدیم

زینت: پس ما در یک کشتی بودیم اما تو مرا ندیدی

عمر: کی گفته مه تورا ندیدم

زینت: یعنی مرا دیدی

ketabton.com - The Digital Library

عمر: ها اما خواب بودی اقدر ناز مثل فرشته ها

لبخند روی لب هایم عمیق تر شد از اتاق بیرون شدم و رفتم بالای کشتی در مابین اقیانوس بودیم خیلی قشنگ بود همه جای ابی بود هنوزم از جزیره اوقدر دور نشده بودیم که کاملا ناپدید شده باشد خیلی هوای خوبی داشت هوای تازه بود برای منی که هیچ وقت سوار کشتی نشده بودم خیلی چیز قشنگی بود

عمر: خوشت آمد

زینت: ها خیلی قشنگ است

چشم هایم را بستم و نفس عمیق کشیدم خیلی دلتنگ مادرم بودم دلم میشد هرچی زود تر ای روز ها خلاص شود و به آغوش مادرم برسم اشک هایم شروع به باریدن کرد خیلی دلتنگ مادرم شده بودم

عمر: گریه میکنی

زود اشک هایم را پاک کردم لبخند زدم

زینت: نی

اما دیر بود عمر فهمیده بود گریه میکنم آمد نزدیکم مرا در آغوش کشید

عمر: چی شده عزیزم چرا گریه میکنی

زینت: چیزی نشده خوب استم

عمر: بگو برایم

زینت: دلتنگ مادرم شدیم

عمر: منم دلتنگ مادرم شدیم

زینت: تو مادرت نیست در ای دنیا و بخاطر که تو مادر نداری نمیشه به خود ای حق بدی مرا هم از مادرم جدا بسازی عمر

اشک هایم مثل ابر بهاری میریخت

عمر: زینت مه تورا از مادرت جدا نمیکنم مه فقط دوستت دارم

ketabton.com - The Digital Library

زینت: تو مرا دوست نداری میخوای مرا شکنجه کنی ایقسم ای دوست داشتن نیست عمر

عمر: گریه نکن درست است یک کاری میکنیم در باره اش عزیزم

زینت: درست است

از آغوش عمر بیرون شدم و رفتم طرف اتاق نمیفهمیدم چیکار میکنم مه اینجا چرا استم چقسم زن یک مردی شدیم که حتی درست نمیشناسمش چطو ایقسم نقش بازی میکنم ای مه نیستم خودم را گم کردیم خدا یا بس نیست همقدر مصیبت خسته شدیم رفتم سر تخت دراز کشیدم پاهایم را در دلم جمع کردم و اشک هایم را ماندم به باریدن دلم میشد بخوابم یک خواب طولانی و وقتی بیدار شوم که همه جیز خوب شده باشد چرا زندگیم مثل فلم شده بود مه کجا اینجا کجا ای کار ها کجا ای مه نیستم

چشم هایم را باز کردم نمیفهمم ساعت چند بود و مه چند ساعت اینجا خوابیده بودم

از جایم بلند شدم سرم خیلی درد داشت احتمالا بخاطر که خیلی گریه کرده بودم رفتم طرف حمام کمی آب به صورتم زدم کمی حالم بهتر شد رنگم سفید پریده بود و به شدت گرسنه بودم از زینه ها بالا رفتم عمر را دیدم که نشسته و به اقیانوس خیره است رفتم نزدیکش ایستاد شدم

زینت: گولی سر دردی داری

عمر: بیدار شدی عزیزم چرا سردرد شدی

زینت: ها سرم کمی درد میکنه

عمر: باش بیبینم اگر بود برایت میاورم

زینت: تشکر

عمر بلند شد رفت من نشستم هوا کمی سرد شده بود پاهایم را بالا کردم و در شکمم جمع کردم سرم را سر زانویم گذاشتم صدای قدم های عمر را شنیدم سرم را بلند کردم گولی همرای یک گیلاس آب آورده بود گولی را گرفتم و تشکر کردم عمر دوباره رفت داخل چند دقیقه بعد همرای یک کمپل کوچک و نازک برگشت کمپل را روی شانه هایم انداخت

ketabton.com - The Digital Library

عمر: مه میرم غذا را آماده میکنم هر وقت آماده شد صدایت میکنم

چیزی نگفتم و عمر رفت نزدیک های عصر بود آفتاب رو به غروب بود خیلی قشنگ بود خیره غروب آفتاب بودم نیم ساعت نشسته بودم و فقط به آفتاب رو به غروب خیره بودم که صدای عمر آمد

عمر: زینت بیا غذا آماده است عزیزم

از جایم بلند شدم دیگه کم کم صدای قر قر شکمم بلند شده بود رفتم داخل سر میز نشستم

عمر: حالت خوب است؟

زینت: هممم چرا

عمر: رنگت زرد شده خوب معلوم نمیشی

زینت: خوب استم

عمر: زینت یک نظر دارم

زینت: چی

عمر: وقتی دبی رسیدیم اول میرویم کانادا تو فامیلت را ببیین بعدش دوباره میرویم دبی بعد از چند وقت کارم که تمام شد دوباره میرویم کانادا چی نظر داری

زینت: ای خو عالی است

عمر: اما یک شرط دارم

زینت: چی شرطی

عمر: قرار است فامیلت را فقط از دور ببیینی

..... زینت: چی اما

عمر: زینت یا همین که گفتم یا اصلا نمیبینی شان باز کارم در دبی تمام که شد میرویم پیش فامیلت درست است

ketabton.com - The Digital Library
اگر اعتراض میکردم امکان داشت اجازه نده از دور هم ببینم شان از دور هم قبول است فقط چند وقت دیگه تحمل کنم باید وقتی پیش فامیلم رفتم همه چیز حل می‌شود

عمر: فهمیدی؟

زینت: ها

عمر: درست است حالی غذایت را بخور

شروع کردم به خوردن غذایم فکرم هر طرف میرفت نمیفهمم چیکار کنم چقسم ای ادم را تحمل کنم خدایا خودت یک راه حل پیش پایم بگذار خسته استم دیگه زود غذایم را خوردم و دوباره بیرون رفتم نشستم و خیره شدم به اقیانوس حس خوبی داشت چند دقیقه بعد عمر هم آمد پهلویم نشست سرم را سر سینه اش گذاشتم عمر شروع کرد به نوازش کردن موهایم خیلی دلتنگ زندگی عادی و خسته کن خودم شده بودم دلتنگ تجلا نمیفهمم حالی کجا است چیکار می‌کند چقدر به تشویشم شده باشد برادر هایم چی مادرم مادرم حتما از تشویش تلف شده چرا بعضی آدم ها اقدر بی وجدان شده می‌توانند که فکر می‌کنند همرای زندگی دیگران می‌توانند بازی کنند آدم هارا مثل بازیچه فکر می‌کنند اولش همین عمر ازش نفرت دارم

عمر: میخوای فلم ببینیم

زینت: هممم

عمر رفت داخل لپتاپش را آورد یک فلم ماند فلم عاشقانه قشنگی بود خیلی اوضاع ما رمانتیک بود اما با کسی که ازش نفرت داشتم ولی کوشش کردم به او فکر نکنم و به فلم توجه کنم فلم قشنگی بود یک نیم ساعت بود فلم و مه سرم را در آغوش عمر مانده بودم یکقسمی حس خوبی داشت که به یکی تکیه کنی مه هیچ وقت کسی را در زندگیم نداشتیم که برش تکیه کنم برادر هایم بودند هیچ چیزی برایم کم نماندن اما کسی مثل پدرم هیچ کسی نبود وقتی به پدرم تکیه میکردم دقیقا حس دخترک های چوچه را داشتم وقتی پدر داشته باشی حس میکنی هیچ چیزی نیست که حلش نتوانی پدر داشتن خیلی حس خوبی است حالا در آغوش عمر دقیقا همان حس را داشتم حسی که با تکیه کردن به پدرم داشتم وقتی پدرم فوت کرد مجبور شدم دیگه از بالشت استفاده کنم

خوش ندارم از بالشت استفاده کنم گرم نیست میفهمی چی میگم ایقسم راحت نیست بالشت
ketabton.com - The Digital Library
بغلت نمیکنه اوف خودم هم نمیفهمم چی میگم فلم خلاص شد

عمر: میخوای یک فلم دیگه هم بیبینیم

زینت: نی خسته شدم دیگه

عمر: درست است میخوای برویم آب بازی کنیم

زینت: اب بازی در اقیانوس اگر نهنگ چیزی بیاید چی

عمر: چیزی نیست می‌توانم از خودم دفاع کنم

زینت: در مقابل نهنگ

عمر: مه زیاد آب بازی کردیم در اقیانوس تا حالا چیزی به نام نهنگ ندیدیم

زینت: باز هم عجلت خبرت نمیکنه

عمر: هههههه چرا مثل مادر بزرگم گپ میزنی

زینت: خوب دیگه خودت بهتر میفهمی مه نمیایم مخصت

عمر: درست است تو فقط بیبین

عمر رفت داخل و کمی بعد با لباس زیر آمد وای سیکس پک هایش یعنی قبلا هم ایقسم بدون لباس دیده بودمش اما در تاریکی اما در روشنی یک چیز دیگه بود چی اندامی داشت بازو هایش

عمر: دهنت باز مانده

زینت: چندان مالی نیستی که دهنم باز بمانه

عمر: راستی

زینت: ها

عمر مستقیم پرید در اقیانوس مه استرس گرفتم اگر از راستی کدام نهنگ پیدا شود چی اگر عمر را بخورد مه آزاد میشم وی چقه خوب اما ای بیچاره توسط نهنگ خورده شود هم صحنه

ketabton.com - The Digital Library
خوبی به نظرم نمیامد عمر در دنیایی خودش بود و اب بازی می‌کرد منم نشستم و طرفش سیل میکردم

عمر: نمیخوای بیایی

زینت: می میترسم

عمر: از چی

زینت: اگر منم بیایم ای کپتان کشتی را روشن کند برود ما تنها د مابین اقیانوس باشیم نهنگ بیاید هردوی مارا بخورد چی

عمر: هههههه وقت سناریو جور کردی

زینت: ها ناممکن خو نیست

عمر: خوب به هر حال

عمر چند ثانیه رفت زیر آب و دوباره بیرون شد بیست دقیقه آب بازی کرد بعدش آمد داخل کشتی

عمر: مه میرم حمام میکنم دوباره میایم

زینت: درست است

بعد از رفتن عمر کشتی دوباره شروع کرد به حرکت کردن نمیفهمم ای آدم چقسم جرعت کرد در نصف شب برود در اقیانوس آب بازی کند مه حتی از فکرس تنم میلرزید هوا سرد شده بود منم رفتم داخل اتاق کمپل را سرم کشیدم و چشم هایم را پت کردم

صبح با تکان های عمر بیدار شدم

زینت: چی شده

عمر: بخیز کمی بعد میرسیم

زینت: مگم نگفتی دو روز دیگه میرسیم

عمر: ها او اگر دبی میرفتیم حالا ما کانادا امدیم

ketabton.com - The Digital Library

زینت: رسیدیم

عمر: نی میرسیم بخیز دیگه

از جایم بلند شدم رفتم داخل حمام دست و رویم را شستم بعدش موهایم را کمی منظم کردم و تامام زیاد مقبول شده بودم صدقه خودم شوم عمر لیاقت مرا ندارد هیچ بچه لیاقت ای مقبولی را ندارد از اتاق بیرون رفتم عمر میز را چیده بود نشستم شروع کردم به خوردن صبحانه خیلی خوشحال بودم امروز مادرم و برادر هایم را میدیدم اگرچه از دور اما بازم از هیچ بهتر بود عمر میگم خدا ازت نگذره که ایقسم مه و فامیلم را زجر میدی صبحانه ام را خوردم و رفتم در بیرون نشستم یک ساعت بعد نزدیک یک ساحل رسیدیم جای که زیاد کشتی های دیگه هم بود پیش از ایستاد شدن کشتی عمر آمد پیشم از بازویم گرفت

عمر: خوب گوش کن زینت از ای کشتی پایین میشویم مستقیم میری داخل موتر سیاهی که میبینی نمیخوایم ازت صدای بشنوم اگرنی دیگه هیچ وقت فامیلت را دیده نمیتوانی میفهمی کاری را که میگم میکنم پس بهتر است دختر خوبی باشی

زینت: عمر ... چرا ایقسم میگی مه چرا اوقسم کار بکنم

عمر: مه تورا میشناسم زینت میفهمم اوقسم کار نمیکنی اما بازم باید مطمعین شوم

زینت: درست است اگر صدای ازم شنیدی دیگه هیچ وقت نمان فامیلم را بیبینم

عمر: درست است عزیزم

چرا خودم به این فکر نکرده بودم حالی در کانادا استم می‌توانم از پیشش فرار کنم اما از نتیجه فرار قبلی میترسیدم اگر چیغ بزنم کسی به نجاتم میاید یعنی اگر کسی مرا نجات ندهد و دوباره گیر عمر بیفتم مرا میکشد خدا یا خودت مرا نجات بده باید از یک شانسی که دارم استفاده کنم خدا یا اگر مرا دوست داری مرا نجات بده خواهش میکنم عمر دوباره آمد

عمر: برویم موتر آمده

باید تمام قدرتم را جمع کنم و اجازه ندم مرا داخل موتر ببرد فاصله بین موتر و کشتی خیلی کم بود قلبم مثل گنجشک میزد از ترس عمر از بازویم گرفت و مرا از کشتی بیرون کرد چهار طرفم را دیدم زیاد نفر نبود اما جند نفری بود و به امید همین تمام قدرتم را جمع کردم و از ته دلم شروع کردم به چیغ زدن عمر از صدای مه پرید بالا چهره اش در ثانیه از عصبانیت

ketabton.com - The Digital Library
سرخ شد ای کار ازم توقع نداشت از بازویم کش کرد و کوشش می‌کرد مرا داخل موتر بیاندازد ولی مه از دروازه موترم محکم گرفتم و نمیماندم مرا داخل ببرد و همچنان با صدای بلند چیغ میزدم

زینت: کمک... کمک.... ای آدم مرا اختطاف می‌کند لطفا مرا کمک کنید

ادامه دارد

رمـــــان_دلبـــــر_چشـــــم_وحـــــشی_مـــــــــــن#

قســــــــــــمت_دهـــــــــــم#

حس میکردم هر لحظه قلبم امکان داشت از جایش بیرون شود و در روی زمین بیفتد عمر همچنان مرا کش می‌کرد تا داخل موتر ببرد و مه چیغ میزدم و دست هایم را محکم گرفته بودم از موتر تمام قدرتم را جمع کرده بودم عمر رویش کاملا سرخ شده بود و خیلی عصبی بود ای باعث میشد بیشتر مصمم شوم تا مرا داخل موتر نبرد قلبم مثل قلب گنجشک میزد نزدیک بود گریه کنم کم مانده بود که دست هایم رها شود و داخل موتر بروم که چند تا مرد از کمی دور تر دویده میامدن طرف ما عمر قدرتش را بیشتر کرد و منم مثل چلپاسه چسپیده بودم به در موتر نباید اجازه میدادم مرا داخل موتر ببرد اگر داخل موتر شدم یعنی کارم تمام است مرد ها بلاخره رسیدن چند ثانیه برایم مثل چند سال گذشت مرد های که آمده بودن دست های عمر را گرفتند و پشت سرش بردند منم از موتر جدا شدم و دویده رفتم پشت یکی از مرد های مسن که آمده بود پیش ما

مرد: چی شده دخترم ای آدم تورا اذیت می‌کند

زینت: بلی مرا احتطاف کرده بود چندین روز لطفا به پولیس زنگ بزنید نمانید مرا ببرد همرایش

عمر: زینت چی بد میکنی بیا داخل موتر برو آدم واری اگرنی زنده نمیمانی از پیشم گفته باشم

زینت: از رفتن همرای تو کرده مرگ را ترجیح میدم

ketabton.com - The Digital Library

مرد مسن موبایلش را از جیبش کشید و به پولیس زنگ زد چهار طرفم را نگاه کردم پولیس ها در راه بودند قلبم هر لحظه امکان داشت از کار بیفتد از ترس دلم میشد گریه کنم که صدای شلیک را شنیدم قلبم از کار افتید یک لحظه طرف عمر نگاه کردم دیدم اسلحه در دستش است و خودش را رها کرده اما کسی زخمی نشده بود

عمر: دور شوید اگرنی شلیک میکنم دور شوید حله

با چشم های سرخ شده طرف مه نگاه کرد

عمر: داخل موتر شو زینت

تمام تنم میلرزید با قدم های سست طرف موتر میرفتم که با یک حرکت ناگهانی جهت قدم هایم را تغییر دادم و به طرف مخالف شروع کردم به دویدن عمر هم از پشتم شروع کرد به دویدن و مرا صدا میزد

عمر: زینت نمیتوانی فرار کنی فهمیدی آدم واری خودت ای کار ها را بس کن زینت اگر ایستاد نشوی شلیک میکنم

میفهمیدم شلیک نمیکند برای همین سرعتم را بیشتر کردم میخواستم از یک کوچه بروم که تاکه داخل کوچه شدم یک چیز محکم در کمرم زد محکم روی زمین افتیدم سرم خیلی محکم در روی زمین خورد و دیگه بدون سیاهی هیچ چیزی را ندیدم

....عمر

همانطور که از پشت زینت با اسلحه میدویدم و زینت را تهدید میکردم دیدم که زینت دور کرد به کوچه دیگه یک باز یک موتر پولیس آمد و محکم زد به زینت، زینت هم محکم افتید روی زمین و سرش در زمین خورد پولیس هارا دیدم که از موتر بیرون میشدند اسلحه را زود پشت کمرم زدم نشستم سر زینت را در آغوشم گرفتم چشم های آهویی اش بسته شده بود قلبم از تپش افتید چشم آهویم چی شد پولیس ها آمدند و زینت را داخل موتر بردند تا ببرند شفاخانه به دست هایم نگاه کردم خون زینت روی دست هایم بود اشک هایم شروع کرد به ریختن هیچ وقت اقدر خودم را ضعیف حس نکرده بودم کلش بخاطر مه بود زینت چرا فرار کردی تو مگم مرا دوست نداشتی با دستی که در بازویم حلقه شد نگاه کردم مراد را دیدم مرا

ketabton.com - The Digital Library

کش کرد و طرف موتر برد سوار موتر شدیم اگر زینت را چیزی شود چی چیکار کنم به خون روی دست هایم خیره بودم

مراد: چی شده عمر زدی دختر را کشتی چیکار کردی

قدرت جواب دادن را نداشتم نمیفهمیدم چیکار کنم به چوکی موتر تکیه دادم و چشم هایم بسته شد

نمیفهمم چقدر وقت بیهوش بودم وقتی چشم هایم را باز کردم در اتاق یک خانه بودم مراد بالای سرم بود

مراد: خوب استی عمر

عمر: خوب استم

حاسنات: لالا مرا از تشویش دیوانه ساختی چی شده خوب استی

طرف حاسنات نگاه کردم از چشم های سبز قشنگش نگرانی میبارید دستم را دراز کردم و حاسنات را در آغوش گرفتم خیلی دلتنگش شده بودم

عمر: خوب استم نفس برادر خود

یک لحظه به برادر های زینت فکر کردم چی حس خواد داشته باشند چندین روز خواهر شان را ندیدند حالا هم زینت را اوقسم بردند اگر زینت را چیزی شده باشه چی

عمر: مراد از زینت خبری داری چطور است

مراد: خبر دارم فعلا در شفاخانه در بخش عاجل است سرش ضربه محکم خورده

حاسنات: زینت کی است چی شده مگم

عمر: چیزی نیست گلم برو در اتاقت مه همرای مراد کمی کار دارم

حاسنات بدون حرفی از جایش بلند شد و رفت منم از سر تخت بلند شدم

مراد: چی میکنی عمر باید استراحت کنی

عمر: نی باید بروم زینت را ببینم

ketabton.com - The Digital Library

مراد: عمر نکن اگر بروی میگیرنت دست گیر میشی

عمر: چی میخوای پس زینت را در همان وضعیت رها کنم

مراد: عمر مه خودم نفر ماندیم خبرش را میگیرند

عمر: نی ایقسم دلم جمع نمیشه میرویم در پیش شفاخانه داخل موتر میباشیم

مراد: اوف از دست تو عمر

از اتاق بیرون شدم مراد هم از پشتم آمد هردوی ما رفتیم سوار موتر شدیم رفتیم در شفاخانه که زینت بستر بود نیم ساعتی شده بود داخل موتر نشسته بودیم به نفر گفته بودیم هرگپی شد بیاید به ما خبر بدهد دلم نارام بود نباید زینت را چیزی شود دل نگران دوباره به در شفاخانه چشم دوختم که برادر کلان زینت را دیدم همان که پولیس بود ای مرد اندازه چند سال پیر شده بود زیر چشم هایش گود افتاده بود خودش را با قدم های آهسته به چوکی پیش شفاخانه رساند و سر چوکی نشست با دست هایش رویش را پوشاند و شانه هایش شروع به لرزیدن کرد گریه می‌کرد؟

عمر: مراد ای مرد گریه می‌کند

مراد: همانطور به نظر میاید

قلبم شروع به تند تند تپیدن کرد اگر زینت را چیزی شده باشد چی

عمر: مراد اگر زینت را چیزی شده باشد چی

مراد: چیزی نشده عمر اگر چیزی میشد برایم خبر میدادند

دلم آرام نمیگرفت برادر زینت همچنان گریه داشت ای خانواده را به چی وضع رساندم عذاب وجدان یخنم را گرفته بود او از زینت اینم از برادرش معلوم نیست باقی فامیلش چی حال دارند دلم میخواست زینت را ببینم خیلی دلتنگش شده بودم هنوز نو چند ساعت میشد ازم دور بود چند دقیقه بعد او نفر که یکی از پرستار های همین شفاخانه بود آمد شیشه را کمی پایین دادم

عمر: چی شده زینت خوب است

ketabton.com - The Digital Library

پرستار: خوب است از بخش عاجل بیرونش کردن گفتم بیایم به شما هم بگویم هنوز به هوش نیامده اما خطر رفع شده

عمر: درست است برو داخل تا کسی سر ما شک نکرده متوجه زینت باش

پرستار: چشم

پرستار رفت و مه یک نفس راحت کشیدم خداوند را هزار بار شکر زینتم خوب است

مراد: دیدی ناحق به تشویش بودی خوب است

عمر: ها

مراد: حالی برویم خانه اینجا نباید زیاد باشیم امکان دارد کسی سر ما شک کند

عمر: درست است برویم

عمر شروع کرد به موتر رانی و رفتیم طرف خانه وقتی رسیدم مستقیم رفتم اتاقم رفتم در بالکن و سگرت روشن کردم حالی فقط به آرامش نیاز داشتم کاش زینت پیشم میبود تا آرام میبودم دروازه تک تک شد

عمر: بیا داخل

حاسنات بود آمد در بالکن سگرت را از دستم گرفت و انداخت روی زمین

حاسنات: چند بار برایت باید بگویم که ضرر دارد سگرت کشیدن

عمر: مشکلی نیست

حاسنات: است تو به فکر خودت نیستی به فکر من باش تو را چیزی شود مه کجا شوم تک و تنها میشم در ای دنیا

حاسنات را در آغوش گرفتم

عمر: مرا چیزی نمیشه همیشه پیشت استم

حاسنات: عمر زینت کی است کسی است در زندگیت اولین بارت است میبینم بخاطر یک دختر ایقسم نگران استی

ketabton.com - The Digital Library

عمر: زینت زنم است حاسنات

حاسنات از آغوشم بیرون شد با تعجب و چشم های گرد شده به مه نگاه کرد

حاسنات: چی

عمر: بلی ای چند روز که نبودم عروسی کردم

حاسنات: بدون خبر دادن به مه یعنی به ای اندازه برایت مهم نبود که برایم خبر بدی

عمر: حاسنات خیلی یک دفعه یی پیش آمد نشد

اشک در چشمان قشنگش حلقه زد

حاسنات: میفهمیدم برای هیچ کدام تان مهم نیستم اما به ای اندازه نی که برای عروسیت مرا خبر نکردی

عمر: چیزی که تو فکر میکنی نیست عروسی نبود فقط یک نکاح ساده بود

حاسنات: خوب حالا کی است ای خانم برادرم کجا است

عمر: در شفاخانه

حاسنات: در شفاخانه چرا

عمر: موتر زد زینت را

حاسنات: چی

عمر: ها

حاسنات: تو چرا پیشش نیستی پس

عمر: قصه اش طولانی است حاسنات میخوایم کمی تنها باشم

حاسنات از اتاق بیرون رفت و مه دوباره یک سگرت کشیدم از جیبم و روشن کردم حالا چیکار کنم خیلی خسته استم فقط میخوایم زینت زود خوب شود ...

ketabton.com - The Digital Library
طرف آیینه دیدم به خودم نگاه کردم باورم نمیشد ای مه استم کسی که یکبار هم روی لباسش خط نیافتاده بود همیشه منظم و سر حال بود بوی عطر از لباس هایش هیچ وقت نمیرفت اما حالا چی شب ها بی خوابی میکشم ریش و موهایم بی اندازه زیاد شده امروز بلاخره تصمیم گرفتم بروم دیدن زینت یک ماه از رفتنش از زندگیم گذشته و مه بی حد دلتنگ او چشمان آهویی استم کمی آب به سر و صورتم زدم ریشم را منظم کردم بعدش سلمانم آمد و موهایم را درست کرد از الماری یک یخن قاق سیاه کشیدم همرای یک پتلون سیاه بعدش رفتم حمام از حمام که بیرون شدم موهایم را خشک کردم لباس هایم را پوشیدم از الماری ساعت هایم یک ساعت سیاه را بیرون کشیدم و پوشیدم چند دکمه بالای یخنقاقم را باز گذاشتم کمربندم را بند کردم و تمام حالا شدم مثل خودم موبایل و کلید موترم را گرفتم و از خانه بیرون شدم سوار موترم شدم و رفتم طرف پهنتون زینت فهمیدم که دوباره شروع کرده به پهنتون رفتن رفتم داخل پارکینگ پهلوی موتر خودش پارک کردم ایقسم وقتی بیایه داخل پارکینگ می‌توانم ببینمش خیلی دلتنگش شده بودم ای چند وقت میامدم پیش پهنتون میدیدمش بعضی اوقات اما جرعت نتوانستم نزدیکش شوم از داشبورد موترم سگرت کشیدم و روشنش کردم یک ساعت میگذشت از نشستنم اینجا که دیدم زینت همراه با یک دختر دیگه از کمی دو تر میاید چشم هایش از دور هم برق میزد اصلا تغییر نکرده بود یک پتلون پاچه کلان در تنش بود که قد کوتاهش را کمی دراز نشان میداد همرا یک جاکت ساده چقدر ای دختر ساده و قشنگ بود با نزدیک شدنش منم در موتر را باز کردم و بیرون شدم وقتی زینت مرا دید چشم هایش گرد شد و سر جایش ایستاد ماند

زینت: عمر

با قدم های آهسته نزدیکش رفتم در یک قدمی اش ایستاد شدم

عمر: سلام خانم جان

زینت: تو اینجا چیکار میکنی

عمر: فقط میخوایم همرایت حرف بزنم

زینت: مه نمیخوایم همرایت حرف بزنم یا برو یا پولیس را زنگ میزنم

عمر: زنگ بزن

زینت: چ... چی

ketabton.com - The Digital Library

عمر: زنگ بزن زینت مه از کسی نمیترسم این را خودت خوب میفهمی فقط میخوایم همرایت حرف بزنم اگر بخوای میتوانیم برویم در کافه پایین بنشینیم و حرف بزنیم

زینت: از کجا بفهمم مرا دوباره اختطاف نمیکنی

عمر: اگر میخواستم اختطافت کنم تا حالا منتظر نمیبودم

زینت: اوف درست است برویم اما تجلا هم همرایم میاید

عمر: درست است

هرسه ما از پارکینگ بیرون شدیم و رفتیم در کافه کوچک پایین پهنتون هرسه ما در یکی از گوشه ترین جای کافه نشستیم و کافی سفارش دادیم

زینت: خوب میشنوم

عمر: خیلی دلتنگت شده بودم

زینت: ها دلتنگم شدی که در این یک ماه یکبارم دیدنم نیامدی

عمر: پنج قوس

زینت: چی

عمر: پنج قوس از شفاخانه مرخص شدی شانزده قوس دوباره به پهنتون آمدن شروع کردی روز اول با موتر برادرت آمدی یخنقاق سفید با پتلون سیاه پوشیده بودی وقتی رفتن هم برادرت پشتت آمد سه روز همرای برادرت آمدی بعدش خودت با موتر خودت آمدی

زینت: مه خودم اقدر معلومات در باره خودم به یادم نیست

عمر: مه هر روز میامدم دیدنت فقط جرعت نمیتوانستم خودم را برایت نشان بدم

زینت: تو که گفتی از هیچ چیزی نمیترسی

عمر: از تو میترسم

زینت: از مه

عمر: ها ترس نمیشه گفت احساس شرمنده گی دارم نصبت به تو

ketabton.com - The Digital Library

زینت: بایدم داشته باشی

دست هایم را دراز کردم و دست ظریف و کوچکش را بین دست هایم گرفتم

عمر: زینت ما زن و شوهر استیم لطفا بیا از اول شروع کنیم هر کاری تو بخوای میکنم فقط ازم جدا نشو مه خیلی دوستت دارم

زینت: همین اول اگر مه شرط هایم را بگویم تو منصرف میشی

عمر: نمیشم قول است بگو

زینت: درست است پس اگر میخوای همرای مه باشی اول باید کارت را رها کنی مه نمیخوایم همرای ادمی که کار های خلاف می‌کند باشم بعدش باید بروی پیش روان شناس چون مشخص است که تو دیوانه استی باید تداوی شوی ما همرای یک آدم دیوانه هم نمیباشم دیگه باید کار پیدا کنی مثل هر مردی دیگه کار کنی و پیسه پیدا کنی میخوایم تمام خانه موتر تمام اموالی که حالی داری را بفروشی و تمام پولش را به خیریه ها بدی به یتیم خانه ها چون چیز های که خریدی تمام شان از پیسه حرام بوده باید مثل مرد بیایی خواستگاری ام و مرا از فامیلم خواستگاری کنی قبول داری

پست کوچکش را نزدیک لب هایم بردم و بوسیدم

عمر: قبول است اینها که چیزی نیست جانم را بخاطرت فدا میکنم

زینت: ها راست میگی میبینیم باز چی میکنی البته تا یک ماه وقت داری اگر تا یک ماه تمام ای کار ها را نکنی دیگه نباید هیچ وقت مزاحمم شوی درست است؟

عمر: درست است

زینت: خوب پس یک ماه بعد میبینیم ما حالی میرویم

عمر: درست است متوجه خودت باش الله نگهدارت

زینت: خداحافظ

زینت و دوستش را تا پارکینگ رساندم و خودم هم سوار موترم شدم و طرف خانه رفتم میخواستم زود تر کار های که زینت گفته را بکنم در دلم حس خوبی داشتم که به مه یک شانس دوباره داد حس کردم اونم مرا دوست دارد وقتی خانه رسیدم تمام اسناد های خانه

ketabton.com - The Digital Library
موتر کشتی هرچی بود را کشیدم و مراد را گفتم همه چیز را به فروش باند و به زود ترین فرصت بفروشد همرای یک روان شناس خیلی معروف و موفق وقت گرفتم دیگه به خودم یک سی وی درست کردم باید یک کار هم پیدا میکردم به چند جای مسج دادم مرا قبول نکردند چون سابقه کاری نداشتم و مکتب هم نخوانده بودم ناچار مجبور شدم به رستورانت ها و کافه ها ایمیل کنم تا شاید یکی شان مرا قبول کنند که یکبار یک فکری به سرم زد اگر در کافه ای نزدیک پهنتون زینت مرا به کار بگیرند چی کلید موترم را گرفتم و دوباره رفتم به همان کافه همرای ریس شان حرف زدم خیلی تعجب کرد که مه میخوایم برای آنها کار کنم حق هم داشتند تمام سر تا پایم لباس های برند بود ولی خوب قبول کردند مرا به کار بگیرند خیلی خوشحال شدم قرار شد از هفته دیگه شروع کنم به کار دلم میخواست چهره زینت را ببینم وقتی مرا در حال کار کردن ببیند خوشحال از کافه بیرون شدم و رفتم خانه صبح هم با روان شناس قرار ملاقات داشتم در انترنت یک خانه کوچک را سرچ کردم برای کرایه کردن حالا به حاسنات چی بگویم باید بگویم ورشکست شدیم و باید در یک خانه کوچک زندگی کنیم تا دوباره همه چیز سر و سامان بگیرد یک خانه دو اتاق داشت و دو حمام خانه قشنگی بود کوچک بود زینت را در اشپزخانه در حال اشپزی تصور کردم قلبم خفیف لرزید ای دختر چیکار کرده با مه خدا یا

حاسنات: عمر .....عمر

عمر: آمدم آمدم

از جایم بلند شدم و رفتم پایین حاسنات میز را چیده بود نشستم سر میز و شروع کردم به غذا خوردن

عمر: حاسنات باید برایت یک چیزی را بگویم

حاسنات: چی شده

عمر: حاسنات ما ورشکست شدیم همه چیزم را از دست دادم خانه موتر کشتی شرکت همه چیز

حاسنات قاشق از دستش افتید روی میز با چشم های متعجب به مه نگاه کرد

حاسنات: چی

ketabton.com - The Digital Library

عمر: بلی همقدر پول دارم که یک خانه کوچک کرایه کردم باید در یک خانه کوچک باشیم تا همه جیز سر و سامان بگیرد

حاسنات: ای خو خوب است حداقل سر سرک نمیمانیم تشویش نکن همه چیز خوب میشه

چقدر قلب مهربان داشت ای دختر

حاسنات: منم یک کار پیدا میکنم و در خانه کمک میکنم همرایت

عمر: قربانت شوم مه تا تورا دارم دیگه چیزی برم مهم نیست

حاسنات: منم همینطور

رمـــــان_دلبـــــر_چشـــــم_وحـــــشی_مـــــــــــن#

قســـــــــــــمت_یـــــازهـــــم#

غذایم را خوردم و دوباره رفتم در اتاقم موبایلم را روشن کردم انستاگرام زینت را سرچ کردم عکس هایش را دیدم چقدر ای دختر قشنگ بود دلم میشد از پشت عکس ها بغلش کنم چند بار عکسش را بوسیدم چشم هایم را بستم و به خواب عمیق فرو رفتم

چشم هایم را باز کردم طرف ساعت نگاه کردم ساعت ده بود چقدر خوابیده بودم از جایم بلند شدم دست رویم را شستم امروز زیاد کار داشتم باید بروم پیش داکترم بعدش بیایم خانه لوازمم را جمع کنم تا برویم در خانه دیگه لباس هایم را تبدیل کردم امروز لباس رسمی نپوشیدم به جایش یک جاکت همرای پتلون پوشیدم ایقسم حس بهتر داشتم ای زینت ببین چیکار کردی با زندگی مه فقط تورا به دست بیاورم دیگه از خدا هیچ چیزی نمیخوایم از خانه بیرون شدم رفتم پیش داکترم روز اول کمی در باره زندگی و طفلیتم معلومات گرفت و تمام بعدش رفتم خانه وقتی رسیدم حاسنات را دیدم که تمام وسایل را جمع کرده و آماده رفتن است وسایل مرا هم جمع کرده بود خداوند را هزار بار برای ایقسم خواهر شکر میکنم هردوی ما رفتیم به خانه جدید ما اولین بار هردوی ما بود ای خانه را میدیدیم یک خانه کوچک اما قشنگ بود کمی خانه را پاکاری کردیم هردوی ما زیاد کثیف نبود لباس هایم را در اتاقم چیدم و کمی اتاقم را منظم کردم و پرده و ای چیز هایش را نصب کردم خیلی خسته

ketabton.com - The Digital Library

شدم سر تخت نشستم کمی خانه با تمام وسایلش بود پس نیازی نبود وسایل نو بخرم وقتی سر میز را جمع میکردم چشمم به چیزی خورد یک جای نماز با قرآن کوچکی که سر جای نماز بود دلم یکقسم شد آخرین باری که نماز خوانده بودم چندین سال پیش بود او روز زینت را در حال نماز خواندن دیدم حتما میفهمه چقسم نماز خوانده میشه مه چون زیاد وقت بود نخوانده بودم دقیق یادم نبود چقسم خوانده می‌شود موبایلم را روشن کردم به زینت مسج کردم

عمر: سلام عمر استم

زینت: سلام زینت استم

عمر: میفهمم

زینت: منم میفهمم

عمر: از کجا

زینت: نمیفهمم شاید از عکسی کلانی که در پروفایلت است

عمر: اهان یک سوال داشتم

زینت: بفرما

عمر: تو میفهمی نماز چقسم خوانده میشه

زینت: برو سرچ کن

عمر: تو بگو برایم

زینت: نی نمیشه

عمر: چرا

زینت: عمر مه شیعه استم تو سنی استی نماز ما کمی فرق دارد

عمر: وی ها راست میگی اوکی میرم سرچ میکنم

زینت: دیگه به مه مسج نکن برادر هایم بیبیند شر میشه

ketabton.com - The Digital Library

عمر: وقتی چند روز نبودی چی گفتی برای شان

زینت: چی بگویم گفتم اختطاف شده بودم توسط عالی جناب

عمر: درست است دیگه مسج نمیکنم چی وقت بیبینیم یکی دیگه را

زینت: وقتی خواستگاری آمدی

عمر: نکن که همین امشب میایم خواستگاری ات

زینت: بیا مه مشکلی ندارم بیازو از درس نشدم حداقل شوهر کنم توام از گیرم نروی

عمر: هههههه ای گپ هارا از کجا یاد میگیری

زینت: از معدیم برو دیگه مزاحمم نشو

عمر: بی ادب درست است مه رفتم دوستت دارم

زینت: منم

عمر: چی

زینت: چی چی

عمر: گفتی توام دوستم داری

زینت: نی منظورم ای بود مه منم میرم

عمر: خو برو الله نگهدارت

زینت: بای

عاشق ای دختر بودم با تمام دیوانه بازی هایش در انترنت سرچ کردم طریقه نماز خواندن بعدش از روی همان شروع کردم به نماز خواندن وقتی نمازم تمام شد از ته دلم از خدا زینت را خواستم خدا یا تنهایی به تو میزیبد لطفا مرا در ای دنیا تنها نکن اشک هایم شروع به ریختن کردن اولین بار حس میکردم همرای خدایم درد و دل میکنم اگر تا صبح هم گریه میکردم دلم آرام نمیگرفت آخرش در حال سجده نمیفهمم چقسم گریه کرده خوابم برده با تکان های دستی از خواب عمیق بیدار شدم

ketabton.com - The Digital Library

حاسنات: خوب استی لالا جان

عمر: خوب استم چی شده

حاسنات: چیزی نی ایقسم دیدمت وارخطا شدم

عمر: چیزی نیست خوابم برده بود فقط

حاسنات: ترساندی مرا ای چقسم خوابیدن است

عمر: خوب استم نترس

از جایم بلند شدم سر تخت دراز کشیدم و دوباره خواب مرا به آغوش کشید وقتی بیدار شدم هوا کاملا تاریک شده بود رفتم پایین کمی غذا خوردم بعدش نشستم و تلویزیون نگاه کردم فوتبال بود عاشق فوتبال دیدن بودم اما او یکباری که همرای زینت فوتبال دیدم بهترینش بود خیلی برایم خوش گذشت همه چیز با زینت قشنگ میشد موبایلم روشن شد کسی مسج کرده بود برایم زینت بود زود موبایلم را باز کردم رفتم پیامش را دیدم

زینت: بیداری؟

عمر: ها بیدار استم چرا

زینت: هیچ بخواب

عمر: بگو چی شده

زینت: چیزی نی دلتنگ بودم خوابم نمیبره گفتم گپ بزنیم کمی

عمر: مرا هم خوابم نمیبره زنگ بزنم برایت؟

زینت: ها

به زینت زنگ زدم همانطور که همرایش حرف میزدم رفتم طرف اتاقم سر تخت نشستم شروع کردیم به قصه کردن از همه چیز میگفتیم تز پهنتونش از کار های مه از زندگی ما اقدر حرف زدیم یا هم که نفهمیدم سه ساعت چطور گذشت حتی نفهمیدم مه چطور اقدر حوصله پیدا کردیم که همرای کسی سه ساعت حرف بزنم وقتی مه قصه میکردم بلاخره زینت را

ketabton.com - The Digital Library

خواب برد صدای نفس هایش که منظم شده بود میامد دلم نمیشد زنگ را قطع کنم به صدای نفس هایش گوش میدادم

همانطور که به صدای نوازش مانند زینت گوش میدادم خوابم برد وقتی بیدار شدم موبایل را پیش سرم دیدم که قطع شده بود زینت حتما بیدار شده قطع کرده از جایم بلند شدم دست و رویم را شستم لباس هایم را تبدیل کردم و رفتم پایین حاسنات مثل همیشه صبحانه را آماده کرده بود سر میز نشستم و شروع کردم به خوردن صبحانه بعدش باید میرفتم کار های فروش خانه و موتر و ای چیز هارا انجام بدم وقتی صبحانه خوردم از خانه بیرون شدم همرای چند نفر قرار ملاقات داشتم باید حرف میزدم در باره خرید خانه رفتم طرف خانه چند نفر امروز آمدن دیدن خانه و خیلی ازش خوش شان آمد بلاخره با یکی که بالا ترین قیمت را گفته بود به توافق رسیدیم و خانه را فروختم کار های خورد و ریزه را هم ماندم به مراد تا انجام بده خودم رفتم طرف خانه صبح قرار بود کارم شروع شود رفتم خانه شام شده بود لباس هایم را تبدیل کردم خودم را سر تخت انداختم صبح روزی سختی میباشه از بس خسته بودم چشم هایم پت شد و به خواب رفتم صبح وقت خیستم زود حمام کردم لباس هایم را پوشیدم کلید موتر را گرفتم صبح موتر را هم میفروخت پس امروز آخرین روزی است که می‌توانم ازش استفاده کنم بعدش چطو کنم باید همرای ملی بس بروم سر وقت رسیدم به کافه ریس تا مرا دید گفت بیا همرای مه از پشتش رفتم برایم یک بلوز داد گفت این را بپوشم چون یونیفرم است بلوز را پوشیدم امروز باید سفارشات مردم را میگرفتم رفتم پیش صندوق ایستاد شدم یک این خیلی دراز بود و هرقسم آدم میامد و سفارش میداد خیلی برایم سخت بود نام چیز های که میگفتند را به سختی در روی اسکرین پیدا میکردم بعضی های شان چیز های عجیبی میگفتند که اصلا وجود نداشت بعضی های شان نامش را نمیفهمیدن و توضیح میدادند بعضی های شان بخاطر زیاد منتظر ماندن سرو صدا میکردن کف دست هایم عرق کرده بود استرس داشتم بلاخره ریس آمدم مرا گفت

ریس: تو برو نوشیدنی هارا آماده کن یک نفر دیگه میاید در جای تو

یک بچه برایم یاد داد چقسم نوشیدنی ها را آماده کنم به بار اول یاد نگرفتم سه بار برایم توضیح داد تا فهمیدم همگی اعصاب خراب بود و ای باعث میشد بیشتر استرس بگیرم کوشش میکردم زود زود نوشیدنی هارا آماده کنم همگی شکایت میکردن چقدر کار کردن اینجا سخت است پنج ساعت کار کردم پنج ساعت مکمل سر پاهایم ایستاد بودم پاهایم به

شدت درد می‌کرد اما هنوز فقط نیم اش بود ساعت یک ظهر شده بود که بلاخره زینت را
ketabton.com - The Digital Library
دیدم آمده بود کافه وقتی مرا دید از تعجب چشم هایش گرد شد باورش نمیشد مه استم نزدیک آمد

زینت: عمر تو استی

عمر: ها

زینت: تو اینجا چی میکنی

عمر: نمیبینی کار میکنم

زینت: اینجا

عمر: ها

ریس: عمر به کارت برس

عمر: باید بروم ریس قهر شد

زینت: چی وقت وقفه میگیری

عمر: نمیفهمم گفته هر وقت فرصت شد از صبح تا حالی فرصت نشده

زینت: درست است پس مه منتظر میباشم هر وقت وقفه گرفتی بیا حرف میزنیم

عمر: درست است

بعد از رفتن زینت دوباره به کارم ادامه دادم حس میکردم دیگه تاوان ایستادن ندارم دلم میشد بشینم فقط برای چند دقیقه خیلی هم گرسنه بودم صبح چیزی نخورده بودم بلاخره بعد یک ساعت ریس آمد گفت می‌توانم نیم ساعت وقفه بگیرم حتما زینت رفته تا حالی خوب منتظر مه نمیباشه وسایلم را گرفتم و از پشت میز بیرون شدم دیدم زینت در گوشه کافه نشسته وقتی مرا دید آمد طرفم

عمر: تا حالی منتظر مه بودی

زینت: ها

کمی خم شدم و کومه اش را بوسیدم

ketabton.com - The Digital Library

عمر: مه قربانت شوم خانمم

زینت: خدا نکنه میشه کپ بزنیم

عمر: ها برویم بیرون مه یک چیزی هم بگیرم بخورم

زینت: درست است

همرای زینت رفتیم پایین

عمر: برویم مه موتر را بگیرم

زینت: نی قدم بزنیم رستورانت نزدیک است

عمر: درست است پس

پهلوی هم قدم میزدیم دست کوچکش را بین دستم گرفتم

عمر: خوب بگو

زینت: تو جدی جدی میخوای بخاطر مه تمام دارایی ات را بفروشی و اینجا کار کنی

عمر: ها چرا که نی

زینت: نمیفهمم تا حالا برای کسی اقدر مهم نبودیم که ایقسم کار بخاطرم بکند

عمر: زینت تو زنم استی خانم خانیم استی چی کنم او قصری را که ملکه ام داخلش نباشد

لبخند عمیقی روی لب های قشنگش نقش بست به یک رستورانت رسیدیم دو تا پیتزا گرفتیم نشستیم و شروع کردیم و خوردن پیتزا های ما

زینت: خوب چی وقت پس میایی خواستگاری

عمر: هر وقت تو بخوای

زینت: به مه فرق نمیکند هر وقت خودت آماده بودی

عمر: مه همیالی آماده استم میایم امشب

ketabton.com - The Digital Library

زینت: هههههه شوخی نکن عمر راستش مه بخاطر ای میخواستم همرایت حرف بزنم که ما باید به فامیلم بگویم چقسم آشنا شدیم و این که نکاح کردیم

عمر: درست است میگویم

زینت: عمر تو نمیفهمی اگر بگویم برادرم اجازه نمیده عروسی کنیم

عمر: پس نمیگویم

زینت: ایقسم هم نمیشه ما خو یکبار نکاح کردیم نمیتوانیم دوباره نکاح کنیم

عمر: راست میگی پس میگویم برای شان زینتم تا آخرش برایت میجنگم راضی شان میکنیم

زینت: نمیفهمم اگر قبول نکنند چی

عمر: باز فرار میکنیم

زینت: هههههه دیوانه

طرف ساعتم دیدم

عمر: باید بروم مه ناوقت میشه سرم

زینت: درست است برویم منم موترم در پارکینگ پهنتون پارک است دوباره تا پیش پارکینگ قدم زدیم وقتی پیش پارکینگ رسیدیم همدیگه را در آغوش گرفتیم و مه با انرژی بیشتری رفتم سر کار ای انرژی را نیاز داشتم که تا شب کار کنم دوباره رفتم داخل کافه شروع کردم به کار دوباره نوشیدنی درست میکردم بعضی اوقات میرفتم و سفارشات را میگرفتم بعد از خلاص شدن صنف های زینت دیگه شاگرد ها کم شد بیر بار ما هم کم تر شد و ای به مه اجازه میداد چند دقیقه مانده گی بگیرم تا هفت نیم کار کردم تمام ای مدت ایستاد بودم هشت بجه نوبت مه شد که بروم خانه ازخوشحال در لباس هایم جای نمیشدم اقدر خسته بودم فکر کن صبح باید دوباره بیایم وسایلم را گرفتم و بیرون شدم از کافه رفتم خانه تا رسیدم رفتم حمام تمام روز اقدر کار کردم تمام جانم عرق کرده بود حمام کردم آمدم خودم را سر تخت انداختم از خسته گی از هوش رفتم ده بجه شب بیدار شدم خیلی گرسنه بودم رفتم پایین یخچال را باز کردم دیدم حاسنات برنج پخته کرده برنج و ماست را از یخچال بیرون کردم برنج را گرم کردم نشستم سر میز غذایم را خوردم بعد خوردن غذایم ظرف هارا شستم بعدش دوباره رفتم خوابیدم صبح شش بجه خیستم اول نماز خواندم بعدش رفتم

ketabton.com - The Digital Library
صبحانه آماده کردم بعدش هم همرای ملی بس رفتم طرف کار مثل دیروز یا نوشیدنی آماده میکردم یا سفارش میگرفتم امروز هم زینت آمد وقتی میدیدمش دلم باز میشد روزم ساخته میشد چهره قشنگش تمام زندگیم بود تا وقفه گرفتن مه منتظر میبود تا با هم حرف بزنیم حس میکردم حالی در زندگیم یک هدف پیدا کردیم کسی که برای بدست آوردنش زحمت میکشم حالم پیشش خوب است دلیل زندگیم است ای دختر

..زینت

وقتی عمر را میدیدم چقدر زحمت میکشد قلبم میلرزید خیلی حس خوبی میداشتم یعنی واقعا مرا اقدر دوست دارد هر روز میرفتم فقط بخاطر دیدن عمر باید به برادرم شان میگفتم که عمر همان کسی است که دوستش دارم و کسی که مرا اختطاف کرده بود قرار بود امشب برای شان بگویم حس خوبی نداشتم مطمعین بودم مخالفت می‌کنند اما مه تصمیم ام را گرفتم وقتی همرای عمر او شرط هارا ماندیم اصلا فکر نمیکردم قبول کند اما وقتی دیدم چقدر بخاطر رسیدن به مه تلاش می‌کند حس کردم که باید برایش یک شانس بدم در ضمن ای چند وقت از دوریش دیوانه میشدم هرچی نباشه ما زن و شوهر استیم و آرامشی که پیش عمر داشتم را جای دیگری نمیتوانستم پیدا کنم پیش خانه موتر را پارک کردم رفتم خانه زنگ دروازه را زدم مادرم باز کرد خوب است مادرم خانه است

زینت: سلام مادر جان

مادرم: علیکم سلام دخترم مقبولم بیا که غذا آماده است

رفتم دست هایم را شستم و شروع کردم به غذا خوردن استرس داشتم یعنی برادر هایم سرم قهر می‌شوند برای شان گفته بودم ای چند روزی که نبودم اختطاف شده بودم گفتم کجا بودم چقسم فرار کردم تمام موضوع را خبر داشتن بدون ازدواجم و عاشق شدنم نمیفهمم چقسم بگویم برای شان که عاشق یک آدم قاتل و خلاف کار شدم غذایم را خوردم رفتم در اتاقم باید تا شب منتظر میبودم تا برادر هایم بیایند به تجلا زنگ زدم اونم نمیفهمید چیکار کنم کمی مرا دلداری داد حالم بهتر شد تا آمدن برادر هایم همرای تجلا حرف زدم تا از این حس استرس فرار کنم چی زود چی دیر باید از ای موضوع خبر شوند وقتی برادر هایم آمدن رفتم چای دم کردم برای شان همه ما در صالون نشسته بودیم یک نفس عمیق کشیدم همگی طرف مه نگاه کردن

ketabton.com - The Digital Library

زینت: خوب حالا که همه ما یک جای استیم مه باید یک حرفی را برای تان بگویم

مادرم: خیر باشد دخترم

زینت: این که خیر است یا نیست را باز شما تصمیم بگیرید

همگی با نگرانی طرف مه نگاه کردند

زینت: مه برای تان گفتم ای چند وقت کجا بودم و چقسم وضعیت داشتم حقیقت را برای تان گفتم اما چند چیزی است که مه برای تان نگفتیم اما حالا وقتش رسیده که برای تان بگویم ای چند وقت یک نفر مرا اختطاف کرده بود در یک جزیره بودیم در ای وقت ای ادمی که مرا اختطاف کرده بود عاشقم شد او ادم همان ادمی است که شما پشت اش میگردین لالا

لالایم با چشم های گرد شده طرفم نگاه کرد رنگ صورتش سرخ شد کمی مکث کردم دوباره ادامه دادم

زینت: بلی همان آدم خلافکاری که شما پشت اش استید بخاطر اینکه شما پرونده اش را ببندید مرا اختطاف کرد تا شما را تهدید کند اما در ای چند وقتی مه پیشش بودم عاشقم شد و از گفتن به شما منصرف شد میخواست مرا برای همیشه پیش خودش نگهدارد ولی مه فرار کردم خلاصه حرف هایم این است که مه همرای ای آدم ازدواج کردم یعنی نی که به دل خودم باشد مرا مجبور کرد همرایش ازدواج کنم وقتی از پیشش فرار کردم و او حادثه رخ داد چند روز بعدش که رفتم پهنتون او آدم دوباره آمد در پهنتونم خواست همرایم حرف بزند همرایش حرف زدم گفت میخواید تغییر کند بخاطر به دست آوردنم هر کاری می‌کند مه گفتم که باید کاری که می‌کند را رها کند تمام خانه موتر کشتی شرکت هر چیزی که داشت را بفروشد و پولش را به خیریه بدهد باید مثل هر مردی دیگری کار کند و پول حلال به دست بیاورد و پیش روانشناس برود اگر ای کار ها را کرد برایش یک شانس میدم اگر نه که خلاص اما او حالی در کافه زیر پهنتون ما کار میکنه خانه و موتر و تمام چیزش را فروخت فقط بخاطر مه منم عمر را دوست دارم ما ازدواج هم کردیم میخواستم ای گپ را برای شما بگویم

مصطفی: تو دیوانه شدی زینت میخوای همرای یک آدم خلافکار باشی تو بخوای هم مه اجازه نمیدم طلاقت را ازش میگیرم هنوز خورد استی خودم یک مرد را برایت پیدا میکنم به

ketabton.com - The Digital Library

وقتش ازدواج میکنی تو باید درس بخوانی باید وکیل شوی

زینت: لالا او خو با درس خواندن مه مخالفت نمیکند اونم میخواید مه درس بخوانم وکیل شوم مه دوستش دارم و میفهمم که همرایش خوشحال میشوم

مصطفی: زینت سر گپم نمیخوایم گپ بزنی هنوز اشتک استی تو هیچ چیزی را نمیفهمی

زینت: مه اشتک نیستم لالا ای زندگی خودم است خودم تصمیم میگیرم تو چرا تصمیم بگیری مه همرای کی باید ازدواج کنم تو پدرم نیستی

مصطفی از جایش بلند شد دستش را بلند کرد تا مرا با سیلی بزند ولی دستش در هوا خشک شد مرا نزد از جایم بلند شدم و رفتم در اتاقم یعنی چی با کسی که تو انتخاب کنی باید ازدواج کنم خودم میفهمم با کی باید ازدواج کنم اصلا تو را چی به زندگی مه آدم خیله سر تخت دراز کشیدم و چشم هایم را بستم خوابم برد صبح وقت بیدار شدم رفتم دست و رویم را شستم لباس هایم را پوشیدم و از اتاقم بیرون شدم برادرم سر میز نشسته بود صبحانه میخورد

مصطفی: صبح بخیر

جوابش را ندادم

مصطفی: بیا صبحانه بخور بعدش خودم میرسانمت امروز

زینت: لازم نکرده خودم رفته می‌توانم

مصطفی: میخوایم شوهرت را بیبینم

زینت: لازم نکرده

مصطفی: پرنسسم بیا دیگه

لبخند روی لب هایم نقش بست مصطفی میفهمید چقسم مرا راضی کند رفتم سر میز نشستم مصطفی کومه ام را گرفت و کش کرد شروع کردم به صبحانه خوردن بعدش رفتم سوار موتر مصطفی شدم مصطفی هم آمد شروع به راننده گی کرد

مصطفی: زینت بخاطر دیشب معذرت میخوایم کمی زیاده روی کردم

ketabton.com - The Digital Library

بعد این دیگه حرفی بین ما رد و بدل نشد وقتی در پهنتون رسیدیم مستقیم رفتیم کافه کافی گرفتیم و عمر را گفتم برادرم میخواید همرایش حرف بزند مصطفی سر میز نشسته بود عمر هم نیم ساعت واری از کارش رخصت گرفت و لباس هایش را تبدیل کرده آمد دستش را گرفتم و با هم میرفتیم طرف مصطفی وقتی ما را دید از جایش بلند شد با قدم های آهسته آمد طرف ما خیلی خوشحال شدم که برادرم از عمر خوشش آمده وقتی مصطفی به عمر رسید از یخن عمر گرفت و با کله اش به صورت عمر ضربه زد مه خیلی شوکه شده بودم خیلی ناگهانی بود عمر افتید در روی زمین و از درد به خودش میپیچید از بینی اش خودن میامد مصطفی سر شکم عمر نشست و تا میخورد با مشت به صورتش زد مه نمیتوانستم تکان بخورم تا چند دقیقه بعد مردم گرد شان جمع شده بود و موبایل های شان را کشیده بودن و فلم میگرفتن

مصطفی: خواهر مرا اختطاف میکنی خواهر مرا مجبور میکنی همرایت ازدواج کند عاشق خواهر مه شدی بیشرف دیگه تورا در چهل کیلو متری زینت بیبینم خودت باید با دست های خودت قبرت را بکنی

زینت: مصطفی بس است کشتیش بس است چی میکنی

عمر: مه زینت را دوست دارم از تهدید های توام نمیترسم

مصطفی: مردنت آمده نی بگیر

سر و صورت عمر غرق خون بود هر کاری میکردم مصطفی ازش جدا نمیشد بعدش چند مرد آمد و مصطفی را ازش جدا کرد عمر از جایش بلند شد بعدش هم پولیس ها آمدند از عمر پرسیدند که میخواید مصطفی را بخاطر کارش جریمه کند یا نی عمر هم گفت نی بعدش مصطفی را از رستورانت بیرون کردن طرف عمر رفتم

زینت: خوب استی عمر

عمر: خوب استم چیزی نشده چشم آهویم نترس

سر عمر را در آغوش گرفتم یکی از پولیس ها صورت عمر را پانسمان کرد و صاحب کارش هم امروز رخصت دادش

ketabton.com - The Digital Library

زینت: میخوای مه برسانمت خانه

عمر: نی خانه نمیرم

زینت: کجا میری پس

عمر: امروز رخصت استم برویم بیرون چکر بزنیم

زینت: دیوانه شدی با این وضعیت

عمر: ها هر روز که مرا رخصت نمیدهند امروز که رخصت استیم ازش استفاده کنیم

زینت: هههههه تو دیوانه استی

عمر: به ای خو شکی نیست

از کافه بیرون شدیم عمر دست هایم را بین انگشت هایش قفل کرد سوار ملی بس شدیم و رفتیم به یک دوکان خوراکه فروشی بعضی خوردنی ها گرفتیم بعدش رفتیم پیتزا فروشی و پیتزا گرفتیم بعدش رفتیم به یک پارک نزدیک ما سر سبزه ها نشستیم تمام خوراکی هارا ماندیم حرف میزدیم و خوراکی میخوردیم خیلی وقت خوبی بود از حرف زدن با عمر لذت میبردم

رمـــــان_دلبـــــر_چشـــــم_وحـــــشی_مـــــــــــن#

قســــــــــــــمت_دوازدهـــــــم#

بعد از چندین ساعت حرف زدن دیگه خسته شده بودیم هردوی ما عمر سر سبزه ها دراز کشید منم رفتم سرم را سر شکمش ماندم و چشم هایم را پت کردم

عمر: فکر کن یک روز مه تو در یک خانه کوچک با دختر ما که حالی چهار ساله است اسمش را باران میمانیم موهایش را خرگوشی بسته کردی از ای طرف خانه میدوه به او طرف خانه تو میگی ندو خودت را افگار میکنی باران اما کجا به حرف تو گوش می‌کند تو میگی عمر ببین دخترت هم مثل خودت لجباز است مه از دست شما دو تا چیکار کنم خوش استیم زندگی آرام داریم دور از کار های خلاف دور است جنجال دور است پولیس دور از مواد و

ketabton.com - The Digital Library
جنگ و قتل یک فامیل کوچک و خوشحال یک طفل دیگه ما هم در راه است تو روز ها است که میخوای برایش نام پیدا کنی اما هیچ چیزی به دلت نمینشیند مه صبح ها میرم کار ظهر ها میایم خانه شب ها برای دختر ما قصه میخوانیم یک زندگی رویایی

از فکرش هم دلم میلرزید واقعا هم رویایی بود چند ساعت دیگر هم بودیم بعدش از جایم بلند شدم باید میرفتم خانه عمر هم بلند شد

عمر: میخوای مه خانه برسانمت

زینت: نی خودم میرم مشکلی نیست

عمر: درست است پس مواظب خودت باش

هردوی ما یکجایی از پارک بیرون شدیم بعدش عمر رفت طرف خانه خودش منم طرف خانه خودم وقتی خانه رسیدم مستقیم رفتم در صالون میفهمیدم مصطفی در صالون نشسته

مصطفی: کجا بودی تا حالی

زینت: اولش که این مربوط تو نمیشه دومش تو به کدام حق ایقسم میکنی یعنی چی که مرا بازی میدی و شوهر مرا میزنی

مصطفی: شوهرت؟ ایقسم که است پس برو پیش همان شوهرت زندگی کن اینجا چی بد میکنی باز میبینم چند روز پیشش دوام میاوری

زینت: ایقسم است درست است پس میرم پیش شوهرم زندگی میکنم هرچی نباشه از زندگی کردن همرای آدم های مثل شما بهتر است

مصطفی از بازویم گرفت

مصطفی: ببین زینت زندگی اقدر آسان که فکر میکنی نیست بخاطر آدم که هیچ نمیشناسی میخوای فامیلت را ترک کنی

زینت: به حد کافی میشناسمش

عمر: درست است پس برو گم شو اما بفهمم اگر پایت را از ای دروازه بیرون گذاشتی دیگه کسی را در این خانه نداری دیگه حق نداری دوباره برگردی فهمیدی

ketabton.com - The Digital Library

زینت: درست است پس برنمیگردم

بازویم را از دستش کشیدم و رفتم در اتاقم بیگ کلان سفری ام را برداشتم و تمام لباس ها و وسایل مهمم را برداشتم از خانه بیرون شدم موترم را روشن کردم شروع کردم به راننده گی به عمر زنگ زدم

عمر: جانم زندگیم چی شده

زینت: عمر مه خوب نیستم

عمر: چی شده زینت کجا استی

زینت: میشه آدرس خانه ات را روان کنی اونجا بیایم

عمر: درست است حالی روان میکنم

زنگ قط شد و عمر آدرس را روان کرد زیاد دور نبود بیست دقیقه راه بود رفتم پیش خانه شان موتر را پارک کردم میخواستم بیگم را بگیرم ولی منصرف شدم اگر نخواید مه همرایش زندگی کنم چی زنگ دروازه را زدم به دقیقه نکشید که عمر دروازه را باز کرد

عمر: بیا داخل یکدانیم

داخل رفتم در یک صالون کوچک رفتیم سر کوچ نشستم

عمر: چیزی میخوای به خوردن

زینت: یک گیلاس آب لطفا

عمر با گیلاس آب دوباره آمد نشست پهلویم

عمر: چی شده مردم از نگرانی

زینت: همرای برادرم جنگ کردم مرا از خانه کشید گفت وقتی میخوای همرای او آدم باشی برو پیش همان آدم زندگی کن

عمر: ای خو گپ بدی نیست عزیزم اینجا زندگی میکنیم یکجایی مشکلش کجاست

زینت: راستی مشکلی نداری مه همرایت زندگی کنم

ketabton.com - The Digital Library

عمر: ای چی گپ است دیوانه تو زنم استی چی مشکلی داشته باشم مه حاسنات را صدا میکنم همرایت آشنا شود

زینت: درست است

عمر رفت و چند دقیقه بعد همرای یک دختر تقریبا همسن خودم برگشت

حاسنات: سلام

زینت: سلام خوب استی

حاسنات: شکر است عزیزم

حاسنات همرایم قول داد و مرا در آغوش گرفت

حاسنات: پس شما استین که با زیبایی تان برادر مرا مجنون کردید

همه ما خنده کردیم

عمر: ها همین است چشم آهویم وسایلت کجا است زینتم راستی حاسنات زینت دیگه همرای ما زندگی می‌کند

حاسنات: چقدر خوب

عمر: ها

زینت: وسایلم داخل موتر است

عمر: درست است مه میرم میارمش

عمر رفت تا وسایلم را بیاورد حاسنات خیلی دختر شیرینی بود اصلا همرایش حس بیگانه گی نمیکردم عمر آمد و وسایل هایم را در اتاق خودش گذاشت حاسنات هم رفت در اشپزخانه چند دقیقه بعد مارا صدا کرد به غذا خوردن همه ما یکجای غذا خوردیم قصه کردیم و وقت خوبی داشتیم وقتی غذای ما تمام شد مه و عمر رفتیم در اتاق ما حاسنات هم رفت در اتاق خودش لباس هایم را تبدیل کردم و یک بلوز همرای پتلون نیمه پوشیدم موهایم را بالای سرم جمع کردم وقتی آرایشم را پاک میکردم عمر از حمام بیرون شد آمد طرف مه دستش را دور کمرم حلقه کرد سرم را بوسید

ketabton.com - The Digital Library

عمر: عشق مقبولم

لبخند عمیقی روی لب هایم نقش بست

عمر: مه چقدر خوشبخت استم که تورا دارم

زینت: منم همینطور

عمر: نی فقط مه خوشبخت استم که تورا دارم

زینت: هههه درست است

عمر: چرا اقدر مقبول استی

زینت: چقدر عاشقانه حرف میزنی

عمر: چون عاشق استم عاشق چشم آهویم

زینت: عاشق چی مه استی

عمر: عاشق چشم هایت

زینت: چرا

عمر: چون تمام زندگیم استن

زینت: عمر

عمر: جانم

زینت: مرا خواب گرفته

عمر: درست است برویم بخوابیم صبح باید هردوی ما وقت بخیزیم

زینت: ها یکجایی میرویم بیازو

عمر: درست است

رفتم سر تخت دراز کشیدم عمر دستش را دوباره دور کمرم حلقه کرد و مرا در آغوشش کشید چشم هایم را بستم اما خوابم نمیبرد یک حس عذاب وجدان داشتم یعنی مصطفی

ketabton.com - The Digital Library

جدی بود وقتی گفت دیگه نباید بروم به او خانه اگر از راستی دیگه اجازه نده بروم دیدن مادرم چی نی ایقسم نمیشه او کی باشد که ایقسم تصمیم بگیرد عمر سرم را بوسید

عمر: تشویش نکن همه چیز خوب میشه

زینت: تشویش نمیکنم

عمر: اگر نمیکردی حالی خواب میبودی

چشم هایم را بستم و کوشش کردم بخوابم که موفق هم شدم صبح با صدای عمر بیدار شدم

عمر: مقبولم ... چشم آهویم... زینتم... زندگیم... بیدار شو ناوقت میشه سر ما یکدانیم

زینت: بیدار شدم

عمر: صبح بخیر مقبول ترینم

زینت: صبح توام بخیر

عمر آمد بالای سرم و شروع کرد به بوسیدنم کومه هایم بینیم پیشانیم تمام صورتم را بوسید

عمر: بیدار شدی یا بازم ببوسمت

زینت: اگر ایقسم مرا بیدار کنی که دیگه دلم نمیشه بیدار شوم

عمر: الاااا

از جایم بلند شدم رفتم دست و رویم را شستم عمر هم آمد پهلویم و با هم دست و روی مارا شستیم لباس های مارا پوشیدیم لباس های یک رنگی پوشیدیم یک بلوز سفید همرای پتلون کریمی زیاد قندول شده بود استایل ما بعدش رفتیم صبحانه خوردیم و رفتیم طرف پهنتون با هم داخل پهنتون شدیم وقتی داخل شدیم نگاه نصف شاگرد های که در راه دهلیز ایستاد بودن طرف ما شد وقتی راه های ما جدا میشد عمر مرا در آغوش گرفت و پیشانی ام را بوسید بعدش رفت طرف کار منم رفتم طرف صنفم رفتم سر جایم نشستم چند دقیقه بعد استاد آمد و شروع کرد به درس دادن دو صنف داشتم بعدش وقت تفریح بود بعدش دوباره دو صنف داشتم وقت تفریح میرفتم پیش عمر استاد مثل همیشه درس های خسته کن اش

ketabton.com - The Digital Library

را داد و رفت بعدش رفتم در صنف دیگه اونم خسته کن بود بعدش تفریح شد و خوشحال طرف کافه رفتم عمر را هم همزمان وقفه داد هردوی ما رفتیم نشستیم چند دقیقه از نشستن ما گذشته بود غرق قصه بودیم که یک بچه آمد طرف ما میشناختمش در صنف ما بود نامش یوسف بود عرب بود

یوسف: واقعا در صنف اقدر با همه گی با غرور خاصی رفتار میکردی آخرش رفتی همرای یک کارگر جور آمدی

زینت: به تو چی که مه چی میکنم

یوسف: میفهمی که مه دوستت داشتم میتوانستم برایت قصر بسازم و تو مثل ملکه ها زندگی کنی اما لیاقتش را نداشتی

زینت: مه نخوایم ملکه شوم باید چیکار کنم و ها کسی که لیاقت نداشت مه نی تو استی چون اگر لیاقت میداشتی حالی اینجا نشسته بودی رو به روی مه

یوسف: تو فکر کردی کی استی مه بخوایم هزار رقم دختر مثل تو پیش رویم صف میکشند

زینت: ها معلوم دار است اگر اوقسم است اینجا چی بد میکنی

یوسف: با تو حرف زدن ضایع کردن وقت است

زینت: و تو چقدر وقت اضافه داری که میخوای ضایع اش کنی

دربین بحث مه و یوسف نگاهم به عمر خورد که رنگ صورتش سرخ شده بود از جایم بلند شدم دست عمر را گرفتم و از کافه بیرون شدیم در بیرون سر یک چوکی نشستیم عمر دستم را گرفت

عمر: زینت معذرت میخوایم که بخاطر مه ایقسم حرف هارا میشنوی بخدا کوشش میکنم زندگی بهتری برایت بسازم

زینت: عمر ایقسم نگو چرا خودت را با حرف ای آدم های احمق جگرخون میکنی مه میفهمم تو مرا دوست داری و ای کار هارا تمامش را بخاطر مه میکنی اینها است که برای مه ارزش داره نه اینکه بخوای مرا با پول و چیز های قیمتی بخری

ketabton.com - The Digital Library
عمر را در آغوش گرفتم جند دقیقه نشستیم بعدش دوباره رفتیم تا به کار های ما برسیم منم رفتم در صنفم مثل دو صنف قبلی خسته کن گذشت تا سه بجه در پهنتون بودم وقتی درس هایم تمام شد دوباره رفتم پیش عمر همرایش خداحافظی کردم و از پهنتون بیرون شدم کلید موتر را هم برایش دادم شب با موتر بیاید خودم با ملی بس رفتم در راه به مادرم زنگ زدم زود جوابم را داد

زینت: بلی سلام مادر جان

مادرم: علیکم سلام دخترم کجا استی تو از نگرانی کشتی مرا

یک لحظه عذاب وجدان گرفتم از دیروز چندین بار مادرم برایم زنگ زده بود ولی جوابش را نداده بودم

زینت: مه خوب استم مادر جان تشویش نکن خانه عمر استم

مادرم: هی خدا دخترم چرا همرای مصطفی جنگ کردی

زینت: مادر جان او بین ما است تو خودت را جگرخون نکن چیزی نیست قربانت شوم

مادرم: خیلی دلتنگت شدیم بیا خانه یکبار بیبینمت

زینت: نی مادر جان حالی وقت خوبی نیست که خانه بیایم تو بیا میرویم یک رستورانت نان میخوریم کمی صحبت میکنیم

مادرم: درست است دخترم آدرس روان کن مه میایم

زینت: درست است مادر جان خدا حافظ پس

مادرم: خدا حافظ دخترم

آدرس را به مادرم روان کردم و خودم هم طرف همان رستورانت روان شدم وقتی رسیدم رفتم سر یک میز نشستم چند دقیقه بعد مادرم هم آمد وقتی مادرم رسید سخت در آغوش گرفتمش نشستیم هردوی ما غذا سفارش دادیم

کمی صحبت کردیم صحبت کردن با مادرم خیلی حالم را بهتر کرد دو ساعت در رستورانت بودیم مادرم هنوزم نگران معلوم میشد برای همین گفتم برویم خرید کنیم شاید حالش کمی بهتر شود با مادرم رفتیم در یک فروشگاه از ای دوکان به او دوکان از او دوکان به ای دوکان

ketabton.com - The Digital Library
اصلا نفهمیدم وقت چقسم گذشت موبایلم را از جیبم کشیدم تا به عمر احوال بدم تا از راهش مرا گرفته خانه برود وقتی به صفحه موبایل نگاه کردم دیدم یک فیصد چارچ دارد زود شماره عمر را پیدا کردم و زنگ زدم برایش جوابم را نداد حتما سر کار بود دوباره زنگ زدم بازم جوابم را نداد بار سوم که میخواستم زنگ بزنم موبایلم خاموش شد دیگه پشتش را ایلا کردم از مغازه بیرون شدیم هوا کاملا تاریک شده بود با مادر جانم خدا حافظی کردم و شروع کردم به قدم زدن فروشگاه از خانه خیلی دور بود اصلا یادم نبود که باید همرای ملی بس بروم در ایستگاه ملی بس ایستاد شدم حالی کجا ملی بس میامد نیم ساعت منتظر بودم تا بلاخره یک ملی بس آمد سوار همان شدم یک ساعت وقت گرفت تا رسیدم خانه ولی بلاخره صحی و سالم رسیدم همیشه از ملی بس ها میترسیدم مخصوصا در شب زیاد آدم های معتاد میامد و حس امنیت نداشتم وقتی نزدیک خانه رسیدم نصف راه را دویدم وقتی به خانه رسیدم عمر را دیدم که همزمان از خانه بیرون شد وقتی مرا دید با عصبانیت طرفم آمد از بازویم گرفت

عمر: کجا بودی تا ای وقت شب زینت

زینت: باش صبر توضیح میدم

عمر: میگم کجا بودی آدم واری بگو

زینت: همرای مادرم بودم

عمر: تو مگم مرا نگفتی میری خانه حالی به مه دروغ میگی تا نصف شب همرای کی بودی زینت در کدام قبرستان بودی

زینت: گفتم همرایم مادرم بودم بخدا همرای مادرم بودم

عمر: برو خانه حله

تمام تنم میلرزید عمر خیلی عصبانی بود بازویم هم درد می‌کرد داخل خانه شدم با چهره نگران حاسنات مواجه شدم

حاسنات: خوب استی ینگه جان

زینت: خوب استم چیزی نشده

عمر آمد از بازویم گرفته مرا برد در اتاق دروازه را قفل کرد

ketabton.com - The Digital Library

عمر: کجا بودی زینت چرا برایم دروغ گفتی

زینت: دروغ نگفتم همرای مادرم بودم وقتی از پهنتون بیرون شدم مادرم زنگ زد که میخواید همرایم حرف بزند رفتیم رستورانت بعدش رفتیم فروشگاه بعدش همرای ملی بس آمدم خانه ناوقت شد کمی

عمر: کمی نصف شب شده مه از کار امدیم میبینم تو تا حالی خانه نرسیدی هزار قسم فکر به ذهنم آمد میفهمی مه دشمن دار استم از یک طرف برادرت چرا ایقسم میکنی

زینت: معذرت میخوایم خو

عمر: اوف درست است برو لباس هایت تبدیل کن بیا غذا بخوریم

عمر از اتاق بیرون رفت منم لباس هایم را تبدیل کردم رفتم پایین سر میز نشستیم یک سکوت سنگین بین ما بود بلاخره حاسنات شروع به حرف زدن کرد

حاسنات: مه یک کار پیدا کردیم

زینت: چقدر خوب تبریک باشه

حاسنات: تشکر

عمر: چی است کارت

حاسنات :در یک دفتر است منحیث منشی کار میکنم

عمر: خوب است

زینت: خوب میشه مام یک کار پیدا کنم کار کنم

عمر: نی لازم نیست مه استم خرج هردوی ماره پیدا میکنم

حاسنات : ها مام کمک میکنم

زینت: مه خوب چرا کار نکنم

عمر: نمیخوایم در خانه پدرت کار نکردی اینجا هم نمیخوایم کار کنی بعدش به تو کار درست نمیدن هنوز شاگرد استی یکبار درس هایت بخوان تمام کن بعدش یک کار درست پیدا میکنی اوقسم برایت خوب میشه

ketabton.com - The Digital Library

زینت: درست است پس منم کار های خانه را میکنم

عمر: زیاد هم خودت را به زحمت نکن هر سه ما کار های خانه را میکنیم

زینت: درست است

فقط که مه طفل باشم خو مام می‌توانم کار های خانه را یا کار بیرون را به هر حال غذایم را خوردم بعدش رفتم در اتاقم آرایشم را پاک میکردم که عمر آمد در اتاق

عمر: زینت

زینت: جان

عمر: ببخشی سرت صدایم را بلند کردم یک لحظه ترسیدم چیزی شده باشه توره

زینت: مهم نیست

رفتم سر تخت پهلوی عمر دراز کشیدم سرم را سر بازویش گذاشتم عمر هم مرا در آغوش گرفت و خوابیدم صبح وقت بیدار شدم رفتم حمام کردم بیرون شدم موهایم را شانه کردم لباس هایم را تبدیل کردم و کمی آرایش کردم ای چند روز خیلی حالم بهتر بود همرای عمر حس میکنم همه چیز خوب است دیگه از خدا چی بخوایم زندگی عالی و رویایی که آرزویش را داشتیم همه چیز عالی پیش میرفت عمر هم از خواب بیدار شد لباس هایش را تبدیل کرد و با هم رفتیم صبحانه خوردیم بعدش هم رفتیم طرف پهنتون امروز هم مثل دیروز عادی بود وقتی تفریح شد مثل دیروز رفتم کافه وقتی رسیدم عمر را ندیدم معمولا سفارش هارا او میگرفت یا هم نوشیدنی آماده می‌کرد رفتم طرف جای کارش از یکی از همکار هایش پرسیدم که عمر کجاست که گفت عمر رفته بیرون یعنی بیرون رفته چقسم هروز با هم میرفتیم بیرون امروز چطو تنهایی رفته به هر حال مه کافی کرفتم و سر یکی از میز ها نشستم وقتی کافی ام را میخوردم پایین میز را نگاه کردم دیدم یک قطره خون سر میز چکید بالای سرم را نگاه کردم چیزی نبود حس کردم صورتم تر شد پیش بینی ام را لمس کردم دیدم بینیم خون شده از جایم زود بلند شدم رفتم تشناب و بینی ام را شستم بعدش دوباره آمدم و سر جایم نشستم چند دقیقه بعد یکی با دست هایش چشم هایم را گرفت از بوی عطرش فهمیدم عمر است

زینت: عمر تو استی

ketabton.com - The Digital Library

عمر: چطو فهمیدی

زینت: خوب دیگه

عمر: چی شده خوب استی چرا دستمال پیش بینی ات گرفتی

زینت: چیزی نیست خون بینی شدم کمی

عمر: مه ای برای تو است

یک گل رز سرخ را طرفم گرفت

عمر: گفتم زود تر برویم تا وقت تفریح تو زود گل بگیرم اما موفق نشدم زیاد منتظر ماندی؟

زینت: نی منم تازه آمدم چقدر ای گل مقبول است تشکر

عمر: ها مثل خودت است

مه با ای مرد هیچ وقت پیر نمیشم برای بار هزارم بخاطر داشتنش شکر میکردم

با هم نشستیم چند دقیقه بعدش مثل همیشه هردوی ما رفتیم سر کار های ما امروز زیاد حالم خوب نبود سرم گیج میرفت کمی پیش چشم هایم سیاهی می‌کرد به هرحال تا آخر صنف ها بودم بعدش رفتم کافه همرای عمر خدا حافظی کردم و رفتم خانه وقتی خانه رسیدم هیچ کس خانه نبود آهنگ ماندم و شروع کردم به پاکاری وقتی پاکاری خانه خلاص شد نوبت غذا پخته کردن رسید برای بار اول گفتم یک چیز آسان پخته کنم برای همین تصمیم گرفتم ماکارونی پخته کنم چون ساده و آسان بود روغن ماندم سر گاز بعدش شروع کردم و توته کردن پیاز ها وقتی روشن سرخ شد پیاز هارا داخل روغن انداختم یکقسم بوی برامد که عادی است وقت پیاز سرخ کردن ولی سرم بد خورد دلم بد شد دویده رفتم طرف حمام تمام چیز های که امروز خورده بودم از دهنم بیرون شد یعنی چی شده مرا کمی آب به سر و صورتم زدم شکمم درد می‌کرد هر قسمی شد غذای شب را آماده کردم ولی اصلا حالم خوب نبود رنگم مثل گچ سفید شده بود ساعت های هشت نیم عمر آمد تا مره دید وارخطا طرفم آمد

عمر: چی شده خوب استی چرا رنگت سفید پریده زینت

ketabton.com - The Digital Library

زینت: عمر خوب نیستم میشه پیش داکتر برویم

عمر: ها بیا بیا میریم پیش داکتر

همرای عمر سوار موتر شدم در راه عمر ازم سوال میپرسید

عمر: چرا ایقسم شدی کجایت درد میکنه

زینت: نمیفهمم شکمم درد میکنه سرم گیج میره کل روز دل بد بودم

عمر: چی خوردی

زینت: چیزی نی فقط در کافه یک کافی و کمی کیک خوردم

عمر: حتما مصموم شدی

زینت: شاید

عمر: تشویش نکن زود میرسیم شفاخانه حالی

وقتی رسیدیم شفاخانه از موتر پایین شدم زود مرا عمر برد داخل داکتر ها آمدن و مرا در یک اتاق بردند برم سروم زدن و چندین آزمایش انجام دادند عمر پیشم بود تمام مدت خیلی نگران بود وقتی داکتر ها رفت آمد دستم را گرفت بوسید

عمر: یعنی چی شده باشه خیلی به تشویش استم

زینت: تشویش نکن مه خوب استم چیزی نیست

عمر: اوف

داکتر آمد

داکتر: گفتی در قسمت شکمت درد داری

زینت: بلی

داکتر: پس بهتر است یک معاینه تلویزیونی هم انجام بدیم

زینت: درست است

ketabton.com - The Digital Library

عمر: هر چیزی لازم است انجام بدین فقط زنم باید زود خوب شود

داکتر: هر چیزی از دست ما بیاید انجام میدیم

داکتر یک قسم جل یخ را روی شکمم زد دست عمر را گرفتم سر ماشین اش را روی شکمم حرکت میداد باعث خنده ام میشد داکتر چند دقیقه سکوت کرد بعدش با لبخند طرف مه و عمر نگاه کرد

داکتر: خبر خوش دارم برای تان خانم شما قرار است مادر شود

عمر: چی

داکتر: بلی

با نگرانی طرف عمر نگاه کردم کوشش میکردم تشخیص بدم چی گفتنش از سر ذوق است یا عصبانی شده عمر مرا در آغوش گرفت با صدای بلند گفت

عمر: زینت مه باز پدر میشم

باز پدر میشه یعنی چی مگم قبلا هم پدر شده که ایقسم میگه

زینت: منظورت چیست

عمر: چی

زینت: یعنی چی باز پدر میشی

عمر: زینت حالی موضوع ای نیست ای است که مه پدر میشم

زینت: عمر

عمر: خو از دهنم برامد از سر ذوق نمیفهمم چی میگم چطو کنم

زینت: هههههه دیوانه مره ترساندی

دوباره مرا در آغوش گرفت

عمر: مه پدر میشم خبر بهتر از این وجود نداره

ketabton.com - The Digital Library

خودم نمیفهمیدم چی حس دارم یعنی خوشحال بودم اما در عین حال نگران بودم پهنتونم را چطور کنم به برادر هایم چقسم بگویم نمیفهمم هنوز که سنی ندارم به مادر شدن تجربه ندارم

عمر: تشویش نکن مه همرایت استم

زینت: چی

عمر: از چهره ات معلوم میشه نگران استی نگران نباش

زینت: نی نیستم نگران

عمر: نمیتوانی به مه دروغ بگوی مه خوب میشناسمت

زینت: نی چیزی نیست خوشحال استم مادر میشم چی بهتر از این

داکتر: ای وضعیت ها در دوران حامله گی نرمال است شما میتوانین حالی دوباره خانه بروید فقط چند روز باید استراحت کنید و چیز های سنگین زیاد بلند نکنید

عمر: تشکر متوجه میباشیم

داکتر: خوب است پس مه مزاحم شما نمیشم از دیدن تان خوشحال شدم وقت خوش

عمر: وقت خوش

عمر طرف مه نگاه کرد و ادامه داد

عمر: مه پس برویم کار های مرخصی ات را خلاص کنم میایم دوباره

با رفتن عمر فکر و خیال دوباره به جانم افتید چقسم از ای طفل مواظبت کنم هنوز عمر را درست نمیشناسم بعدش یک فکر دیگه در ذهنم آمد اونم این بود که در زمان قدیم چطوری نفهمیده و ندیده همرای کسی ازدواج می‌کردن و چندین طفل به دنیا میاوردن و زندگی خوبی هم داشتن از طفل شان مواظبت میکردن یعنی مه زیادی سخت گرفتیم همه چیز خوب میشه خداوند مهربان است چشم هایم را پت کردم و منتظر عمر بودم

وقتی عمر آمد با هم رفتیم سوار موتر شدیم و رفتیم خانه حاسنات هم خانه بود خیلی نگران بود

ketabton.com - The Digital Library

حاسنات: چی شده از تشویش مردم کجا بودین

عمر: تشویش نکن برایت خبر خوش داریم حاسنات تو عمه میشی

حاسنات: چی

عمر: ها

حاسنات دوید آمد مرا در آغوش گرفت

حاسنات: خیلی خوشحال شدم عمه میشم مه

زینت: ها انشاالله

عمر: خوب حاسنات بان زینت بره کمی استراحت کنه زیاد خوب نیست

حاسنات: درست است

از زینه ها بلند رفتم وقتی رسیدم در اتاق خودم را سر تخت انداختم دلم آغوش مادرم را میخواست حس میکردم برای مادر شدن زود بود اشک هایم سرازیر شد نمیفهمم حس خوبی نداشتم حس میکردم زود رنج شدیم چند دقیقه بعد عمر آمد وقتی مرا دید با نگرانی آمد پیشم

عمر: چی شده زینتم چرا گریه میکنی جانت درد داره؟

زینت: چیزی نیست کمی دلتنگ شدیم

عمر: چرا دلتنگ چی شدی

زینت: نمیفهمم دلتنگ مادرم

عمر: صبح خودم میبرمت دیدنش درست است گریه نکن صدقیت شوم

زینت: خو

عمر مرا در آغوش گرفت چشم هایم را پت کردم و خوابیدم صبح با نوازش های عمر بیدار شدم

ketabton.com - The Digital Library

عمر: بخیر نفسم مه میرم سر کار اول تورا میرسانم خانه مادر جانت امروز پهنتون نمیری دیگه نی

زینت: نی امروز درس ندارم

عمر: درست است پس بخیز یکدانیم فدایت شوم مه

زینت: خدا نکنه

از جایم بلند شدم رفتم دست و رویم را شستم لباس هایم را تبدیل کردم همرای عمر سوار موتر شدم

رمـــــان_دلبـــــر_چشـــــم_وحـــــشی_مـــــــــــن#

قســــــــــــمت_سیـــــــــزدهـــم#

عمر مرا تا خانه رساند وقتی رسیدم به مادرم زنگ زدم

مادرم: بلی دخترم

زینت: سلام مادر جان خانه کی است

مادرم: چرا دختر خیریت باشه کسی نیست تنها استم

زینت: پس میشه دروازه را باز کنی مه پشت دروازه استم

چند دقیقه بعد دروازه باز شد مادرم با نگرانی طرفم نگاه کرد

مادرم: خوب استی دخترم

زینت: خوب استم

مادرم: بیا بیا داخل

داخل رفتم در صالون نشستم مادرم هم آمد

مادرم: خیریت است دخترم چیزی شده جنگ کردی

ketabton.com - The Digital Library

زینت: نی مادر جان چرا جنگ کنم دلتنگ شده بودم گفتم بیایم احوالت را بگیرم

مادرم: قربان دخترکم شوم مه خداوند را هزار بار شکر صبحانه خوردی

زینت: نی نخوردیم

مادرم: بیا اشپزخانه برایت صبحانه دلخواهت را آماده کنم

با هم رفتیم اشپزخانه مادرم مشغول صبحانه درست کردن شد

مادرم: بدون تو خانه خالی است خیلی دلتنگ میشم دخترم برادر هایت هم دلتنگت شدن هر روز ازم میپرسن حالت را حتی مصطفی میپرسه خوب استی مشکلی نداری

زینت: مادر جان

مادرم: جان دخترم

زینت: یک خبر دارم برایت خوب و بد بودنش را خودت تصمیم بگیر

مادرم: خیریت باشه دخترم

زینت: مادر مه حامله استم

مادرم: چی

زینت: ها

مادرم چند دقیقه سر جایش ایستاد بود بعدش با چشم های که اشک حلقه زده بود آمد طرفم و مرا سخت در آغوش گرفت

مادرم: دخترم مبارک باشه مه مادر بزرگ میشم یعنی خداوند چقدر به مه مهربان شده که پیش از فوتم نواسه ام را بیبینم

مادرم شروع کرد به گریه کردن گریه خوشحالی منم از گریه های مادرم گریه کردم حس عجیبی داشتم بعد چند دقیقه هردوی ما آرام شدیم سر میز نشستیم و صبحانه خوردیم

مادرم: باید برایش لباس بگیریم به نظرت بچه باشه یا دختر هرچی باشه سالم باشه

زینت: هنوز معلوم نیست مادر جان

ketabton.com - The Digital Library

مادرم: زیاد خوشحال شدم شوهرت چی خوشحال شد؟

زینت: از خوشحالی نزدیک بود پرواز کند

مادرم: هههههه خداوند همیشه خوش نگاه تان کند

زینت: امین بعد از خوردن صبحانه رفتم یکبار در اتاق خودم هیچ چیزی را تغییر نداده بودند عکس هایم کتاب هایم وسایلم تختم دلتنگ ای اتاق شده بودم خودم را سر تخت انداختم ای خبر را باید به تجلا هم میدادم موبایلم را گرفتم و به تجلا زنگ زدم

تجلا: بلی بفرماید

زینت: مه استم تجلا

تجلا: چی خدمت می‌توانم برای تان

زینت: تجلا؟؟؟؟

تجلا: بلی

زینت: چی شده تورا دختر جان

تجلا: بلی دیگه خانم شوهر کرده کجا کسی یادش است

زینت: هههههه

تجلا: ها خنده کن میفهمی سه هفته شده مسج هایم را جواب ندادی زنگ هایم را جواب ندادی میفهمی چقدر نگرانت بودم خانه تان آمدم گفتن نیستی خانه شوهرت رفتی برو حالی پیش همان شوهرت

زینت: تجلا نمیفهمی چی گپ ها شده

تجلا: نمیخوایم هم بشنوم برو به شوهرت بگو

زینت: پس اگر برایت یک خبر خوش بدم آشتی میکنی همرایم

تجلا: چی شده نی که خاله میشم

زینت: از کجا فهمیدی

ketabton.com - The Digital Library

تجلا: چی را از کجا فهمیدم ..... نی زینت نی

از چیغی که زد گوشم کر شد

زینت: مرگ احمق گوشم کر شد

تجلا: مه خاله میشم ؟؟؟؟ قسم بخور بگو به سر خودم خاله میشی

زینت: به سر خودم خاله میشی

تجلا: زینت بیا بیا بیبینمت ایقسم نمیشه

زینت: درست است بیا کافه زیر پهنتون مام میایم

تجلا: آمدم پرواز کرده میایم

زینت: درست است بیا

زنگ را قطع کردم رفتم پیش مادرم

زینت: مادر جان مه میرم دیدن تجلا پس میایم پیش خودت درست است

مادرم: درست است دخترم

موبایلم را گرفتم به عمر زنگ زدم

عمر: بلی عشقم

زینت: عمر تجلا میخواید مرا بیبیند بروم دیدنش؟

عمر: چرا از مه اجازه میگیری نفسم برو هرجای دلت می‌شود

زینت: او بار دیگه قهر شده بودی

عمر: نی مشکلی نیست مخصت زیاد متوجه خودت باش میخوای مه بیایم پشتت برسانمت؟

زینت: نی تو به کارت برس مه همرای موتر مادرم میرم

عمر: درست است خانمم خی مه بروم که کار دارم باز حرف میزنیم

زینت: درست است الله نکهدارت

ketabton.com - The Digital Library
زنگ را قطع کردم کلید موتر مادرم را گرفتم و رفتم بیرون طرف پهنتون حرکت کردم و رفتم کافه وقتی رسیدم تجلا نشسته بود سر یک میز تا مرا دید دویده آمد طرفم و مرا در آغوش گرفت

تجلا: خاله میشم مه زینت

زینت: تشکر که گفتی خبر نداشتم

تجلا: زینت

زینت: هههههه برویم بشینیم

سر یک میز نشستیم و تجلا رفت که قهوه بگیرد در دلم میگفتم یعنی عمر کجا باشد حتما دیگه سر کار است شاید وقتی تجلا را بیبیند بیاید دیدنم چند دقیقه گذشت و تجلا به قهوه ها آمد

زینت: عمر را دیدی بود سر کار؟

تجلا: نی مه عمر را ندیدم

زینت: اها شاید د پشت سر بوده

تجلا: خوب چی پلان داری

زینت: برای چی

تجلا: برای خواهرزاده ام

زینت: نمیفهمم اصلا نمیفهمم بخاطر داشتنش آماده استم یا نی

تجلا: چرا آماده نباشی عزیزم خداوند برایت یک تحفه داده بیازو آماده استی برایش

زینت: راست میگی مه زیاد فکر میکنم

تجلا: ها به فکر چیزی نباش قهوه ات را بخور بعدش برویم خرید به خواهرزاده گکم

زینت: هنوز نمیفهمیم دختر است یا بچه

تجلا: مشکلی نیست چیز های میخریم که به جنسیت ربط نداشته باشه مثل سامان بازی

ketabton.com - The Digital Library

زینت: ها نظر خوب است منم خیلی دلم تنگ شده

تجلا: درست است پس زود زود بخور قهوه ات را

با هین که تجلا کشید از جایم پریدم

زینت: چی شده لوده

تجلا: احمق قهوه برایت ضرر داره چرا میخوری

زینت: عه راست میگی تو خودت آوردی خو

تجلا: وای مه چقدر خاله بد استم از حالی خواهرزاده مه اذیت میکنم مه میرم برایت ابمیوه میاورم

زینت: درست است

تجلا قهوه را برد و چند دقیقه بعد با ابمیوه برگشت

زینت: حالی عمر دیدی

تجلا: وی بس کن دیگه یک شوهر نمونه تو داری عمر دیدی عمر دیدی نمیخوره کسی شوهرت را توبه

زینت: اوف

تجلا: بخور ابمیوه ات را که باز برویم

زینت: درست است

چند دقیقه نشستیم ابمیوه ام را خوردم بعدش خیستیم که برویم برای بار آخر خودم رفتم کافه یکی از کارگر هارا پرسیدم اگر عمر باشه که گفتن نیست دلم کمی نارام شد ولی باز فکر کردم که شاید وقت تفریح اش باشه و بیرون رفته باشه همرای تجلا رفتیم در یک فروشگاه کلان در یک دوکان لباس های طفلانه رفتیم همه چیز هایش قندول بود دلم میشد تمام دوکان را بخرم یک جوره بوت هارا دیدم اندازه پای نوزاد چقدر ای بوت ها قندول بود بدون معطلی گرفتمش تجلا هم زیاد خوشش آمد چند جوره لباس هم گرفتیم دخترانه و بچگانه خودم دلم میخواست دختر باشه طفلم کلا دختر هارا دوست دارم ولی هرچی باشه سالم

ketabton.com - The Digital Library

بودن مهم است وقتی تمام چیز های که خوش کرده بودیم را خریدیم رفتیم خانه ما دوباره مادرم منتظر ما بود غذا آماده کرده بود رفتیم نشستیم غذا خوردیم لباس های که خریده بودیم را به مادرم نشان دادم مادرم خیلی ذوق کرده بود

مادرم: منم به نواسه ام جاکت میباشم جوراب میبافم تا به دنیا امدنش

زینت: زیاد وقت است هنوز نو سه ماهش است

مادرم: کم مانده دیگه زود میگذره ای روز ها

زینت: ها

مادرم: دخترم به شوهرت زنگ بزن شب بیاید خانه ما نان بخورید اینجا به برادر هایت هم میگیم ای خبر خوش را

زینت: درست است مادر جانم

از اشپزخانه بیرون رفتم در اتاقم به عمر زنگ زدم

زینت: بلی

عمر: جانم عشقم

زینت: عمر مادر جانم میگه شب بیا خانه ما اینجا نان بخوریم به برادر هایم هم بگویم مه حامله استم

عمر: مه خو مشکلی ندارم اما فکر نمیکنی برادرت قهر شود

زینت: عمر تا چی وقت ایقسم باشد دیگه مه نمیتوانم تمام عمرم از ترس برادرم هیچ کار نکنم

عمر: درست است نفسم میایم

زینت: راستی عمر امروز آمده بودم کافه چرا نبودی تو

عمر: وقت تفریح ام شده بود رفتم بیرون چرا نگفتی میایی کافه اگر خبر میداشتم نمیرفتم

زینت: مهم نیست منم فکر کردم بیرون رفته باشی شب میایی دیگه از راه کار بیا خانه نرو

ketabton.com - The Digital Library

عمر: اما لباس هایم صحی نیست

زینت: مشکلی نیست دیگه کار بودی درک میکنن

عمر: درست است پس نفسم مه حالی بروم بعدا حرف میزنیم

زینت: درست است خدا حافظ

تا آمدن برادر هایم مه و تجلا و مادرم نشسته بودیم و قصه میکردیم و چای میخوردیم خیلی وقت خوب بود مادرم هم خوش بود همه گی خوش بود فقط دعا میکردم برادر هایم کاری نکنند یعنی عصبانی نشوند دلم کمی نارام بود ولی به هر حال چی میخواستن بکنند ما خوب زن و شوهر استیم کاری بدی که نکردیم کمی خسته بودم بخاطر همین رفتم در اتاقم دراز کشیدم سر تخت کمی تجلا هم کمی دیر تر بود بعدش رفت خانه شان چشم هایم گرم خواب شد و خواب رفتم وقتی بیدار شدم رفتم اشپزخانه ساعت هشت بود حالی برادر هایم میرسند عمر هم میاید کمی استرس داشتم رفتم اشپزخانه مادرم غذا آماده می‌کرد

مادرم: خوب خوابیدی دخترم

زینت: بلی مادر جان خوب خوابیدم

مادرم: خوب است بیا بشین کمی حالی برادر هایت میاید

زینت: ها

چند دقیقه نشسته بودم که زنگ در خورد مادرم رفت مه در را باز کند منم از پشتش رفتم در دهلیز ایستاد بودم مصطفی بود وقتی مرا دید ابرو هایش در هم شد

مصطفی: ای اینجا چیکار می‌کند نی که شوهر جانش کشیدش از خانه بیازو هیچ کس یک دختر بی حیا را نمیخواید

از حرف هایش قلب هایم تکه تکه میشد مه بی حیا نبودم اشک در چشم هایم حلقه زد مصطفی با عصبانیت آمد سمتم از دستم گرفت

مصطفی: بخیز برو پیش همان شوهرت در خانه ما جای به دختری بی حیای مثل تو نیست حله رخصت استی

ketabton.com - The Digital Library

همان طور که مرا سمت در میبرد ادامه داد

مصطفی: برایت گفته بودم اگر پایت را از اس خانه بیرون ماندی دیگه جایت در این خانه نیست

اشک هایم سرازیر شد مادرم سمت مصطفی آمد تا مانع اش شود ولی زور مادرم هم به او نمیرسید دستم را از دستش بیرون کردم

زینت: تو حق نداری مرا از خانه خودم بیرون کنی فهمیدی

مصطفی ای بار با عصبانیت بیشتر از بازویم گرفت و دروازه را باز کرد و مرا طرف بیرون تیله کرد که تعادلم را حفظ نتوانستم و روی برف ها افتیدم

مصطفی: حالا چند شب سر سرک باش تا بفهمی سر گپ مه گپ زدن چقسم است

همان طور که روی زمین نشسته بودم و اشک هایم میریخت سلیم آمد وقتی مرا دید وارخطا طرفم آمد

سلیم: زینت چی شده خوب استی

زینت: چیزی نیست خوبم

سلیم مرا از زمین بلند کرد

مصطفی: سلیم بیا به ای دختر بی حیا کمک نکن بان در سرک ها باشد

سلیم: چی میگی تو احمق اقدر بی غیرت شدی که خواهر خودت را در سرک مندازی خجالت بکش

همین لحظه موتر عمر هم رسید و عمر از موتر پایین شد

عمر: زینت چی شده چرا گریه میکنی

مصطفی: چقدر خوب شوهر جانت آمد حالی ای دختر خراب را ببر خانه خودت جایش اینجا نیست

عمر: تو چی فکر کردی مه زنم را پیش تو میمانم یا سر سرک میمانم نی مه مثل او بی غیرت نیستم برو زینت سوار موتر شو میرویم

ketabton.com - The Digital Library

مصطفی: خوب است دیگه ای طرف نمیخوایم ببینم تان

عمر: نمیبینی هم زینت فقط آمده بود که خبر ماما شدنت را برایت بدهد ولی قسمی که معلوم میشه لیاقتش را نداری آدم احمق

سلیم: چی زینت راست میگه مه ماما میشم؟

زینت: ها

سلیم مرا سخت در آغوش گرفت و بلند بلند میخندید

سلیم: میشنوی مادر مه ماما میشم

مادرم: ها بچیم

مصطفی که تا حالی با حیرت به ما نگاه داشت با قدم های آهسته طرفم آمد

مصطفی: مه ماما میشم؟

پیش از اینکه مصطفی به مه برسد عمر از دستم گرفت و مرا داخل موتر نشاند خودش هم آمد و سوار موتر شد بعدش موتر را روشن کرد و حرکت کردیم مصطفی با حیرت سر جایش ایستاد بود چند دقیقه بعد از رفتن ما موبایلم شروع کرد به زنگ خوردن

عمر: جواب نده

اشک هایم را پاک کردم برادری که هیچ وقت حتی با صدای بلند همرایم حرف نزده بود امروز مرا بی حیا خطاب کرد مرا دختر خراب گفت اقدر قلبم درد می‌کرد که بلند بلند گریه میکردم عمر یک جایی موتر را پارک کرد و مرا در آغوش گرفت

عمر: بس است خانمم کشتی خودت را گریه کرده

زینت: عمر تو نمیفهمی مصطفی تا حالی همرای مه با صدای بلند حرف نزده بود امروز مرا بی حیا گفت مرا خراب گفت

عمر: میفهمم یکدانیم اما تو باید متوجه طفل ما باشی ایقسم خوب نیست به هردوی تان ضرر داره

زینت: دلم آرام نمیگیره چیکار کنم عمر

ketabton.com - The Digital Library

عمر: درست است گریه کن دلت را خالی کن مشکلی نیست

نمیفهمم چقدر وقت در آغوش عمر گریه کردم اما جای که سرم را مانده بودم کاملا تر شده بود

زینت: ببخشی لباست تر شد

عمر: صدقه سرت نفسم بهتر شدی؟

زینت: میشه برویم ایسکریم بگیریم؟

عمر: چشم نفسم میرویم ایسکریم میگیریم برایت

عمر دوباره موتر را روشن کرد و رفتیم در یک دوکان عمر دوتا ایسکریم گرفت

زینت: زیاد تر میشه بگیری

عمر: چشم

چند تا ایسکریم دیگه هم گرفت و دوباره رفتیم سوار موتر شدیم

عمر: کجا برویم؟

زینت: خنک است برویم خانه

عمر: درست است

عمر حرکت کرد طرف خانه یکی از ایسکریم هارا باز کردم شروع کردم به خوردن

عمر: اینجا نخور نفسم خنک میخوری

با ای حرفش دوباره اعصابم خراب شد و شروع کردم به گریه کردن

عمر: چی شد چرا گریه میکنی

زینت: چرا نمیمانی راحت باشم یعنی میگی مه چاق استم؟

عمر: مه چی وقت گفتم چاق استی

زینت: گفتی ایسکریم نخور یعنی مه چاق شدیم که میگی نخور

ketabton.com - The Digital Library

عمر: مه گفتم خنک میخوری نفسم قربانت شوم چرا ایقسم میکنی

زینت: تو مرا دیگه دوست نداری چون مه چاق شدیم تمامش بخاطر تو است مه بدرنگ شدیم بخاطر طفل تو

عمر: هههههه بدرنگ نشدی عشقم تو شیرین ترین زن ای دنیا استی

زینت: چرا دروغ میگی

عمر: دروغ نمیگم

زینت:یعنی مه مقبول استم؟

عمر: البته مه مقبول استی مقبول ترین دختر دنیا استی

با حرف هایش دوباره آرام شدم و تا خانه رسیدن ایسکریم خوردم و عمر فقط مرا ناز میداد مه آدم نازدانه نبودم نمیفهمم چرا ایقسم شدیم

وقتی رسیدیم عمر دروازه را برایم باز کرد با هم رفتیم داخل فکر کنم حاسنات خواب بود رفتیم در اتاق خود ما لباس هایم را تبدیل کردم و آرایشم را پاک کردم عمر هم سر تخت دراز کشید طرف عمر نگاه کردم چشم هایش از خسته گی پت میشد

زینت: عمر

عمر: جان

زینت: حالی که آرایشم را پاک کردیم هم مقبول استم

عمر: ها هرقسمی باشی مقبول استی خانمم بیا بخواب قربانت شوم

زینت: مه زیاد حرف میزنم

عمر: نی عشقم بیا فدایت شوم بیا بخواب خسته استم صبح گپ بزنیم صبح رخصت استم

دیگه حرفی نزدم دلم برایش سوخت رفتم گروپ را خاموش کردم و در آغوش عمر خودم را جای کردم چشم هایم را پت کردم اما خوابم نمیبرد روز خوابیده بودم چند دقیقه خودم را آرام گرفتم نمیخواستم با تکان خوردنم عمر را بیدار کنم چشم هایم را دوباره پت کردم نفس های عمر منظم شده بود فکر کنم خوابش برده کم کم چشم های منم گرم میشد که عمر تکان

ketabton.com - The Digital Library
خورد و خوابم دوباره پرید عمر از جایش بلند شد لحاف را کمی بالا کشید سر من کمی دور تر رفت من بازم تکان نخوردم

عمر: زینت خوابیدی

جوابش را ندادم میخواستم بفهمم میخواید چیکار کند

عمر: زینت

بازم جوابش را ندادم بعدش صدایش را کمی بالا تر برد میخواست بفهمد بیدار استم یا نه چون اگر میخواست بیدارم کند مرا تکان میداد جند ثانیه گذشت دوباره صدایم کرد بازم جوابش را ندادم بعدش عمر رفت طرف حمام و دروازه را قفل کرد چشم هایم را باز کردم سر میز را نگاه کردم دیدم موبایلش نیست یعنی موبایلش را هم برده موبایلش را چیکار برده باشد چند دقیقه گذشت بعدش صدای حرف زدن عمر آمد صدایش خیلی آهسته بود درست فهمیده نمیشد چی میگفت از تخت بلند شدم رفتم پشت در ایستاد شدم هر کاری میکردم حرف هایش را فهمیده نمیتوانستم مثل اینکه در کدام زبان دیگه حرف میزد کمی یک سیلی در رویم زدم و کمی بیشتر دقت کردم که فهمیدم در زبان پشتو حرف میزد اما مه خو پشتو یاد ندارم تنها چیزی که به پشتو میفهمم (زه تا سره مینه لرم) است حالا نمیفهمم در این وضعیت در نصف شب چرا به ای فکر میکنم ولی خوب همین را میفهمم دوباره به حرف های عمر دقت کردم هیچ چیز از حرف هایش نمیفهمیدم چند دقیقه گپ زد بعدش صدایش قط شد شاید زنگ را قط کرده باشد یعنی کی بود در همین حین قفل دروازه به صدا در آمد و دروازه باز شد عمر با دیدن مه چیغ بلندی زد از چیغ عمر منم ترسیدم و چیغ زدم

زینت: مرگ چرا چیغ میزنی

عمر: زینت ترساندیم تو استی

زینت: ها خی کی باشد

عمر: گروپ خاموش است نفسم زهره مره ترقاندی

زینت: همرا کی حرف میزدی

عمر: کی م... مه... همرای هیچکس

ketabton.com - The Digital Library

قســــــــــــمت_آخـــــــــــر#

زینت: چرا دروغ میگی مه شنیدم همرایم کشی حرف میزدی

عمر: ها مره ترساندی یک دقیقه همرای برادرم حرف میزدم زنگ زده بود

زینت: در تشناب

عمر: نمیخواستم تو بیدار شوی نفسم

زینت: درست است بیا بخواب

رفتم سر تخت دراز کشیدم ولی حس خوبی به ای زنگ نداشتم اما نمیخواستم هم تشویش کنم بخاطر طفلم چشم هایم را بستم و خوابیدم صبح با نوازش های عمر بیدار شدم

عمر: بخیز خانمم

زینت: بیدارم

از جایم بلند شدم و رفتم دست و رویم را شستم رفتم پایین سر میز نشستم شروع کردم به صبحانه خوردن

عمر: امروز یکبار پیش داکتر میرویم

زینت: چرا

عمر: معاینه کنند تورا

زینت: ها راست میگی

صبحانه ام را خوردم بعدش آماده شدم یک جاکت گرم همرای پتلون پوشیدم رفتیم شفاخانه امروز اصلا حس خوبی نداشتم حس میکردم اتفاق بدی قرار است رخ بده به احساساتم توجه نکردم و کوشش کردم به اتفاق های خوب فکر کنم مثل طفلم که یک تحفه از طرف خداوند است برایم قربانش شوم دستم را سر شکمم گذاشتم نوازش کردم حس خوبی

ketabton.com - The Digital Library
داشتم حس مادر شدن خیلی قشنگ دلم میلرزید وقتی فکرش را میکردم یک روز طفلم به دنیا میاید و می‌توانم بغلش کنم

عمر: رسیدیم خانمم

زینت: اها درست است

عمر آمد دروازه را برایم باز کرد از موتر پایین شدم با هم رفتیم داخل شفاخانه نوبت گرفتیم و در اتاق انتظار نشستیم

عمر: چیزی میخوای برایت بیاورم

زینت: نی

عمر : درست است نفسم چرا رنگت پریده خوب استی

زینت: خوب استم چیزی نشده کمی نگران استم

عمر: نگران چی مقبولم

زینت: نمیفهمم دلم کمی نارام است چیزی نیست

عمر: درست است یکدانیم تشویش نکن همه چیز خوب میشه

سر را سر شانه عمر گذاشتم از وجودش آرامش میگرفتم و ای آرامش را خیلی دوست داشتم حاضر استم ای آرامش را به هیچ چیزی ندم

چند دقیقه بعد اسم مارا صدا زدن و رفتیم برای معاینه سر تخت دراز کشیدم عمر آمد دستم را گرفت داکتر یک ژل را روی شکمم چرب کرد بعد ماشین را روی شکمم تکان میداد

داکتر: اینم طفل شما است صحی و سلامت او دستش است اونم پاهایش است آن هم سرش است میخواید صدای قلبش را بشنوید

زینت: بلی لطفا

داکتر صدای قلب طفل را ماند قلبم لرزید خدا یا چقدر خوشبخت استم مه چند دقیقه دیگه در دهلیز شفاخاخه بودیم از شفاخانه بیرون شدیم و سوار موتر شدیم حرکت کردیم طرف خانه در راه هر لحظه دلم نارام تر میشد میفهمیدم اتفاقی نیفتاده ولی بازم نمیفهمم چرا

ketabton.com - The Digital Library

حالم خوب نبود به هر حال خانه رسیدم از موتر پایین شدم وقتی به دروازه رسیدم صدای گریه کسی میامد صدای گریه یک زن بود

زن: عمر شوهرم است حاسنات تو خو میفهمیدی چرا اجازه دادی ای کار را همرایم کند ما یک طفل داریم

چی عمر زن دارد طفل دارد دروازه را زود باز کردم که یک زن جوان و یک بچه کوچک دیدم درست سر پاهایم ایستاد شده نمیتوانستم

زینت: اینجا چی گپ است

زن: تو زن عمر استی تو زن خانه خراب کن خانه مرا خراب کدی اولاد هایم را بی پدر کردی پدر اولاد هایم را شوهرم را از مه گرفتی خدا ازت نگذره

عمر: سحر دهنت ببند احمق دهنت ببند

از میزی که گوشه دهلیز بود محکم گرفتم و به دیوار تکیه کردم

سحر: عمر چرا ای کار کردی چی برایت کم گذاشته بودم چی از ای دختر کم داشتم مرا اولاد های مارا تباه کردی زندگی خوش مارا تباه کردی بخاطر ای دختر خانه خراب کن

عمر سمت سحر هجوم آورد و با مشت محکم در صورتش زد که باعث شد سحر تعادلش را از دست بده و در روی زمین بیفتد خون از دهنش جاری شد چشم هایم کم کم رو به سیاهی میرفت و سرم گیج میرفت آخرش روی زمین افتیدم حس کردم بین پاهایم تر شد وقتی به پایین نگاه کردم آخرین چیزی که دیدم خون بود

...عمر

وقتی سحر را در خانه ام دیدم خونم به جوش آمد مه برایش گفته بودم که هیچ وقت پایش را در خانه نگذارد ای اینجا چیکار می‌کرد بعد از بحثی که بین ما شد چشمم به زینت افتید که روی زمین افتیده بود و خون ریزی داشت دویده سمت زینت رفتم در حالی که سحر را تهدید میکردم

عمر: بیبین سحر یک تا موی زینت از سرش کم شود خون به پا میکنم فهمیدی زنده نمیمانمت

ketabton.com - The Digital Library
زینت را به موتر رساندم و به سمت شفاخانه حرکت کردم وقتی رسیدم زینت را به بخش عاجل بردند منم در دهلیز منتظر بودم خیلی نگرانش بودم شاید تنها چیزی که به زینت نکفته بودم همین بود که من زن داشتم بلی سحر زنم بود زن اولم سحر یک دختر خانوم و خیلی زیبا بود بار اولی که دیدمش قلبم لرزید و با نگاه اول عاشقش شدم سحر خواهر یکی از شریک هایم بود با سحر عروسی کردم خوشبخت ترین مرد دنیا بودم سحر مادر خوبی و همسر خوبی بود دختر ناز و زیبا چشمان سبز قشنگی داشت خیلی خانوم بود رفتارش گفتارش اندام ظریف و قشنگی داشت بعد یک سال ازدواج ما سحر حامله شد با شیرین ترین پسر دنیا وقتی پسرم به دنیا آمد دوست داشتنی ترین طفلی بود که در عمرم دیده بودم چشمان سبزش مثل مادرش قشنگ بود وقتی لبخند میزد حس میکردم دنیا را برایم دادند اما وقتی زینت را دیدم همه چیز را فراموش کردم با خودم میگفتم کسی خبر نمی‌شود منم حق خوش بودن دارم باید هر چیزی را که میخوایم به دست بیاورم زینت برایم حس خوبی گذشته هارا میداد مرا در دوران خوش کودکی ام میبرد چشمان قشنگش با زینت همه چیز قشنگ تر بود وقتی زینت در زندگیم آمد سحر و طفلم را فراموش کردم زندگیم با. زینت قشنگ تر و ساده تر بود بدست آوردن زینت سخت بود و مه از همین خوشم میامد اما سحر سحر را خیلی ساده بدست آوردم از سحر خسته شده بودم زینت برایم جذابیت داشت و حالا دیوانه وار عاشق زینت استم اگر تار موی از سرش کم شود دیوانه میشوم چند دقیقه بعد حاسنات با سحر و بچیم آمد با دیدن سحر خونم به جوش آمد

عمر: تو اینجا چی میکنی دختر احمق برو گم شو از پیش چشم هایم نمیخوایم ببینمت

!عمران(بچه عمر) :پدر

عمه چشم های پر از اشک عمران نکاه کردم قلبم به درد آمد یک لحظه حس کردم برای من چقدر سخت بود بدون پدر بزرگ شدن و حالی عمران هم همین وضعیت را دارد

عمر: جانم بچه قندم بگو چی شده

عمران: مه خیلی دلتنگت شدیم

عمران را در آغوش گرفتم تازه یادم آمد که چقدر دلم برایش تنگ شده بود برای بوی خوبش برای شیرین زبانی هایش

سحر با صدای که بخاطر گریه گرفته بود شروع به حرف زدن کرد

ketabton.com - The Digital Library

سحر: عمران خیلی بی تابی می‌کرد نمیتوانستم آرامش کنم

دلم گرفت از اقدر بیچاره گی اش سحر را در آغوش گرفتم خیلی دلتنگش شده بودم همینطور که سحر در آغوشم بود دروازه اتاق عمل باز شد و زینت را بیرون کردند به هوش بود وقتی مرا همرای سحر دید چشمانش پر اشک شد اما رویش را دیگه طرف کرد تا نبینمش سحر از آغوشم بیرون شد عمران را پایین گذاشتم و از پشت زینت رفتم

در اتاق مراقبت های عاجل بردنش برایش اکسیژن دادند مارا داخل نمیماندن از پشت شیشه نگاهش میکردم خیلی بیچاره و تنها معلوم میشد اشک هایش تمام صورتش را گرفته بود طاقت نیاوردم و اشک های منم جاری شد خیلی حس بدی نصبت به خودم داشتم زندگی سه نفر تباه کردم آخرش چی چی رسید به مه داکتر از اتاق بیرون آمد

عمر: چی شده داکتر صاحب زینت خوب است

داکتر: خوب؟ همین که برای فعلا زنده است شکر کنید خانم تان به شدت ضعیف است بخاطر سرطانی که دارد

عمر: چی؟؟؟ سرطان زینت سرطان ندارد

داکتر: یعنی شما نمیفهمیدید خانم تان سرطان دارد

عمر: زینت سرطان ندارد

داکتر: اگر مه داکتر استم که میگویم سرطان دارد خانم شما سرطان معده دارد و چون از قبل تداوی نشده خیلی سرطان شان پیشرفته شده حقیقت اش را بگویم امیدی به خانم تان یا به طفل شما نیست مخصوصا با شوکی مه برای شان وارد شده ولی اگر هم قرار باشه نجات پیدا کنند فقط یکی شان را میتوانیم نجات بدهیم میخواید خانم تان را نجات بدهید یا طفل تان را

با ای خرف داکتر پاهایم سست شد و روی زمین افتیدم چی یعنی زینت یا طفلم را از دست میدم خدا یا ای چی روز است سرم آوردی حالی مه چیکار کنم

ketabton.com - The Digital Library

داکتر: مه کمی برای تان وقت میدهم ولی باید ای سوال را از مریض بپرسم وقتی به هوش آمد

داکتر رفت مه با حیرت به زمین نگاه داشتم مه خواب استم یا ای اتفاقات از راستی است با سیلی محکم در رویم زدم نی حقیقت بود ای حقیقت تلخ زندگی مه است ولی حقم است مه زندگی دو زن و دو طفل بی گناه را تباه کردم مه چقسم آدم استم خدا ازم نگذره

عمران: پدر جان خوب استی

عمر: خوب استم جان پدرش

عمران: پدر جان مه خیلی گرسنه استم لطفا برایم سک چیزی بگیر

اشک هایم را پاک کردم دست عمران را گرفتم رو به سحر و حاسنات گفتم

عمر: شما اینجا باشید چیزی شد برایم خبر بدید

دست عمران را گرفتم و رفتیم طرف کانتین شفاخانه برایش یک کیک و جوس گرفتم سر یکی از میز ها نشستیم

عمران: پدر جان خانم که در شفاخانه است کی است

عمر: یکی از دوست هایم است بچیم

عمران: اما مادرم میگفت که زنت است

عمر: مادرت اشتباه می‌کرد

عمران: وقتی تو نبودی مه زیاد گریه کردم زیاد پشتت دق شده بودم لطفا دیگه مرا رها نکن پدر جان

عمر: درست است بچه گلم دیگه رهایت نمیکنم

عمران: قول؟

عمر: قول

وقتی عمران کیک و جوس را خورد دوباره برگشتیم پیش اتاق زینت

ketabton.com - The Digital Library

عمر: زینت به هوش آمده

حاسنات: به هوش آمده داکتر ها پیشش استند

عمر: چرا نمیمانند زینت را بیبینیم

حاسنات: نمیفهمم

چند دقیقه گذشت و داکتر از اتاق زینت بیرون شد

عمر: چی شده داکتر صاحب

داکتر: مه همرای خانم تان حرف زدم و خانم تان تصمیم دارد مه طفل را نگهدارد

عمر: چی نی ایقسم امکان ندارد مه باید همرایش حرف بزنم

داکتر: بیبین آقای محترم مریض تنها کسی است که حق تصمیم دارد و شما نمیتوانید مریض را بیبیند چون بی هوش شده و در وضعیتی نیست که همرای کسی حرف زده بتواند باید این را قبول کنید و قوی باشید برای طفل تان

اشک از چشم هایم سرازیر شد زینت احمق چرا ای کار را کردی چرا چی بگویمت زینت چرا ای کار را کردی

سه سال بعد

بوتل آب را گرفتم سر قبر زینت خالی کردم گل هارا کنار قبرش گذاشتم

باران: ددی

عمر: جان دختر نازم

باران: گشنه اشتم

عمر: درست است حالی میریم خانه امروز باران را گرفته آمدم سر قبر زینت اولین بارش بود سر قبر مادرش میامد ولی خبر نداشت قبر مادرش است فکر می‌کرد سحر مادرش است وقتی زینت فوت کرد داکتر یک فلش از صدای ضبط شده زینت برایم داد گفته بود زینت نخواسته بود همرایم حرف بزند اگرنی اجازه داشتم همرایش حرف بزنم در صدای ضبط شده اش گفته بود که از باران خوب مواظبت کنم و دوباره با سحر و عمران زندگی زندگی

ketabton.com - The Digital Library
کنم و زینت را فراموش کنم به باران نگویم که مادرش فوت کرده و اجازه بدم سحر برایش مادر کند گفته بود میفهمد سحر زن خوبی است و از باران خوب مواظبت می‌کند همین صدایش فقط همینقدر بود

باران چشمان مادرش را داشت چشمان سیاه و آهو مانند هر بار به باران نگاه میکردم زینت یادم میامد زینت رفت اما قشنگترین یادگارش را برایم گذاشت کومه های باران را بوسیدم و سوار موتر شدیم حرکت کردیم طرف خانه بعد فوت زینت سحر مرا بخشید و دوباره در یک خانه زندگی میکردیم کار سابقم را رها کردم در یک جای جدید شروع به کار کردم وضعیت ما خوب بود ای سه سال یکبارم ندیدم سحر رفتار بدی با باران داشته باشد با ای رفتارش دوباره عاشق سحر شدم باورم نمیشد اصلا از اول رهایش کردم کاش هیچ وقت زینت را .....نمیدیدم

. پایان داستان

دنبالی رمان های گمشده

ketabton.com - The Digital Library

Thank you for reading

Find more e-books and articles on Ketabton - your multilingual digital library.

www.ketabton.com

Ketabton - Pashto, Farsi, Arabic & English